

شماره ۲۸



عمو نوروز  
اعتدال بهاری  
از عقل، از آتش، از ایمان  
تاب بنفشه می دهد طره ی مشک سای تو  
دنیای مورچه ای ما  
سین مثل سینما  
دوگانگی



ویژه نامه ی نوروز ۹۵



پویش علاقه ی ماست به نوشتن، به آگاهی.



## ویژه نامه ی نوروز ۹۵

### بخش آزاد ۱

صفحه ۳

از بهار  
بهاری «دیگر»  
به سادگی یک لبخند  
اعتدال بهاری  
به دنبال آدم بد  
طره ی مشک سای تو  
با دردکشان هرکه درافتاد، برافتاد  
تبسم امید

صفحه ۹

فیلم

سین مثل سینما  
رقصنده ای در تاریکی  
گوی های رنگی

صفحه ۱۳

شعر

ناگفته ها  
انتظار بهار  
آدم برفی  
بهار شاداب

صفحه ۱۵

بخش آزاد ۲

دوگانگی  
نوروز در دانشگاه  
ملالی نیست مگر دوری شما  
عمو نوروز  
دنیای مورچه ای ما  
با احساس بخوانیم  
حس زمان  
مصطفی اوکاتی  
گرگ های دریا، گرگ های خشکی

صفحه ۲۱

کتاب خوانی

سومین پلیس  
از دو که حرف می زنم، از چه حرف می زنم  
نمایشنامه ها  
تمدن و ملالت های آن

صفحه ۲۶

موسیقی

نگرش موسیقی  
فلامنکو  
تخیل می کنم، پس هستم

صفحه ۲۹

فلسفه

جامعه شناسی پوزیتیویستی  
از عقل، از آتش، از ایمان  
منطق  
اسطوره شناسی

صفحه ۳۹

معرفی

Quiz of Kings

صفحه ۴۰

داستان

شیخ شنگر

صاحب امتیاز

شورای صنفی دانشکده مهندسی  
کامپیوتر و فناوری اطلاعات

سردبیر

سینا بهارلویی

طراح جلد

زهرا عبودیت

مدیر مسئول

رضا عباسی

ویراستاران

سینا بهارلویی  
سروش سرابندی  
زهرا عبودیت  
سینا مهدی پور  
فاطمه هاشمی

صفحه آرایی

سینا مهدی پور

همکاران این شماره

کیمیا رضایی  
سروش سرابندی  
مهدی سمیعی نژاد  
مهدی صدوقی  
رضا عباسی  
زهرا عبودیت  
امیر رضا علی زاده نیکو  
سلیمان قدمی  
مسعود مختاری  
سینا مهدی پور  
سعید میرزایی  
ماهین میر شمس  
امیر حسین ناطقی  
سعید نجفی  
مریم همایونی  
سارا واسعی

مرجان آل بویه  
مهران احکامی  
طاهر احمدی  
سامان اسکندری  
مصطفی اوکاتی  
علی اکبر بدری  
سینا بهارلویی  
مانا پوستی زاده  
امیر حسین پی براه  
مرضیه تاجیک  
آرش تارافر  
علی رضا توکلی  
محمد جوادی  
مرضیه چاووشی  
عارف حسینی کیا  
امینه دادستان





شاید بهتر باشد چگونه بهاری بودن در سرمای استخوان سوز دی را از مسعود بیاموزد. پیرمرد باید یک لبخند بی غل و غش و حقیقی را از مهران فراگیرد. او با نگاه نوازشگر پیرمرد مصطفی بیگانه است و اصلا او چه حقی دارد که ناامید باشد؟ مگر آن پیرمرد تصویر امیرحسین که چرخدستی را هرروز به سختی می کشد و آن دوگانگی لعنتی را بر سرمان خراب می کند، ناامید شده است؟ مگر مقامش از پرومته والاتر است که برای عشقش به انسان، علیه تمام خدایان عرش، عصیان کرد؟ به چه حقی زمستان و بهار را یکسان می پندارد؟ افسوس که همچون استیونز ذهنی از زمستان ندارد و صد افسوس که کیلومترها از اضطراب اگزستانسیال تراکب به دور است و هیچ گاه نمی فهمد که دهان ما چه مسئولیتی در قبال بید سپید دارد. ای کاش پیرمرد این واپسین بیت را درک می کرد:

براستی! همیشه با تو خواهم بود.  
ای دهان! که می لرزی برای بید سفید.



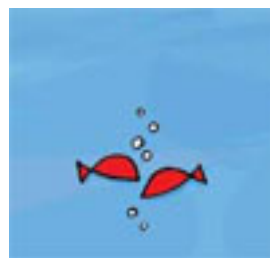
عکس از: هدیه اطهاری

سالهاست که کارش همین است. با قدمهایی منظم و آرام، بی هیچ شتاب و اشتیاقی به زیر سایه‌ی گسترده‌ی بید سپید پناه می برد. ساعت‌ها می نشیند و ناکجا را نظاره می کند. چشمان بی فروغش نور ملالت بار آفتاب بالای سرش را به جریان خروشان آبشار غران ترجیح می دهد. بدنش بی حرکت تر از صخره‌ی سخت در سبزه‌های تازه روییده است. گویی وجودش سراسر تجربه است و اندیشه. تمسخری ناشی از تحقیر بر لبانش نقش بسته است. آن قدر تجربه دارد که رویش نویدبخش گیاهان فرییش ندهد و نابودی محتوم قامت سبز طبیعت، برایش آشکارترین واقعیت‌ها باشد. برای او دیگر تفاوتی نیست بین زمستان و بهار. هیچ کدام نه شادمانش می کنند و نه رنجی در او ایجاد می کنند. بر آدمیان خنده می زند و تکاپوهای حقیرانه‌ی هر روزینه‌ی آدمی را به سخره می گیرد. با دستان سردش بی هیچ حسی از پشیمانی قاصدک‌های معلق در هوا را می قاپد و پرپر می کند. زمان برایش خطیست کشیده شده از ازل تا ابد، بی هیچ هدف و بی هیچ سمت و سویی. حال پیرمرد حتی خدا را نیز تحقیر می کند ...

پیرمرد واقعیت را می گوید. پیرمرد چیزی جز راست نمی گوید. اما افسوس که نه تمامش را. او بی خبر از حقیقت است. او خبری از ناگفته‌های سلمان ندارد. ایده‌ای از انتظار شیرین کیمیا ندارد. از معنای قاصدک برای سینا بی خبر است. شوق فرار به روستای بهشتی زهرا را درک نمی کند. مانند آدم داستان راضیه شتابزده قضاوت می کند. برخلاف سارا چیزی از تبسم زیبای شکوفه‌ها به ما نمی گوید. گوش او یارای شنیدن آواز پرواز برگ‌های مهدی را ندارد. عشق سروش به دوستانش برایش معنایی ندارد. چشمانش مانند مورچه‌های دوروی داستان ماهین شده است. گرگ‌های خشکی و نهنک‌های قاتل نزد پیرمرد یکسان اند. او خود بودن و وجودی متفاوت بودن را باید از مانا بیاموزد؛ تفاوتی همچون تفاوت عید سال قبل مرجان با تمامی عیدهای پیشینش. او حتی تصویری از چگونه با احساس بودن سعید هم ندارد. (البته من هم تا همین لحظه برایم غیر قابل هضم است که چگونه سعید نجفی می تواند با احساس باشد؟؟؟)

شاید همچون محمد نیاز به گرفتن تصمیم‌هایی نو دارد.

# بخش آزاد ۱



## از بهار



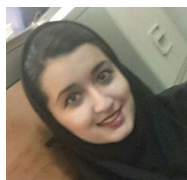
مسعود مختاری

دارد. آدرسش را می‌خواهید؟ کار با چند کلیک ساده که این حرف‌ها را ندارد. کافی است مرورگر قلبتان را باز کنید، آنجا به هر زبانی که می‌دانید، بنویسید «دانلود کانفیگ بهاری»! آنجاست که موتور جستجوی وجودتان، همان به قول حافظ «گنبد دوار» نتایج زیادی بازیابی می‌کند. اولین رکورد بازیابی شده برای این درخواست را باز کنید، فایلی با پسوند .conf. و با نام «شادمانی» را پیدا کنید. نگران نسخه‌ی سیستم‌عاملتان نباشد، این فایل با هر نوع سیستم‌عاملی سازگار است! حال فایل در حال دانلود است. آن‌قدرها طول نمی‌کشد، البته فرض کنید از اینترنت دانشگاه استفاده نمی‌کنیم!

اگر خط به خط همین چند فایل چند کیلو باتی را در زیرشاخه‌ی «/ زندگی / شادمانی» کپی کنید کافی است! راستی تا مرورگر قلبتان را نبستید، لطفاً قسمت «هیستوری» یا همان تاریخچه را پاک کنید، بگذارید سبک‌بال و سبک‌بار تر از قبل بهاری شویم. شما را نمی‌دانم، اما بهاری بودن برای من شاد بودن است.

شادمانی، این واژه‌ی زیبای دوست‌داشتنی...  
بهاری باشید، دیگران را هم بهاری کنید.

## بهاری «دیگر»



مانا پوستی زاده

شاید به ذهنمان برسد که این روزها بهار و زمستان خیلی با هم فرقی ندارند. هوا در هر دو فصل خنک و مطبوع است. آلودگی در هر دو میلی به رفتن ندارد و انگار برای ماندنش حتی نمی‌جنگد... بی هیچ تلاشی، بی‌آنکه حتی نیازی به رقابت با هوای پاک داشته باشد، فقط باقی می‌ماند. خیابان‌ها همواره شلوغ است. مردم درگیر کارهای روزمره‌ی خود هستند، آن‌قدر درگیر این کارها که خیلی چیزها را از یاد می‌برند. نمی‌خواهم

از بهار گفتن و از بهار نوشتن شاید آن‌قدرها هم ساده نباشد، آن‌هم درگیر و دار روزمرگی عمیقی که دامن‌گیرمان شده است. اما بهتر است از واژه‌ها شروع کنیم، بگذارید دایره‌المعارف را کنار بگذاریم و شرحی نو به واژه‌ها دهیم. راستی چرا بهار؟ چرا نام بهار؟ چرا پس از زمستان به بهار می‌رسیم؟ سال‌ها پیش، نه آن دور دورها! همین چند سال پیش، وقتی هنوز طعم خیلی از چیزها شیرین بود، وقتی دغدغه‌های بزرگمان کنکور، آزمون‌های سنجش تحصیلی و هزار چیز بی‌سروته دیگر، که آخر نفهمیدیم کجای زندگی‌مان به درد خواهند خورد، بود، روزی در اتاق دنج خانه‌ی مادر بزرگ در حال سروکله زدن با سد محکم کنکور بودم، اولین باری بود که به این موضوع فکر می‌کردم، راستی چرا این فصل را بهار نامیدند؟ شاید اگر من بودم اسم آن را شکوفایی می‌گذاشتم! شکوفایی که بهتر است، نیست؟ مادر بزرگ با نگاه گرم همیشگی‌اش در حال برانداز من بود، از آن نگاه‌هایی که فقط خودم می‌دانم چه حس عمیقی در ورای آن نهفته بود، که البته دیگر سال‌هاست از آن محروم هستم، کاش بودی مادر بزرگ، کاش! داشتم می‌گفتم! در حین نگاه پرمهر مادر بزرگ بودم که چشمانم برقی زد! از آن برق‌های ارشمیدسی بهار! شاید درست‌تر باشد که بهار را بهار بخوانیم. حالا چرا بهار؟ چون پس از زمستان که به تعبیری «همه‌چیز را از ما ستانده است» با خودش بهترین‌ها را می‌آورد. شیرینی این تعبیر بچه‌گانه هنوز که هنوز است مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد.

اما از دنیای نوجوانی که بیرون بیاییم اوضاع کمی جدی‌تر می‌شود، اینجا دیگر بهار نه فقط «یک فصل» که یک فلسفه می‌شود، یک «چراغ راه». برای بهاری بودن نیاز به سبزه و دشت و دمن نیست، دلت که بهاری شود، در سرمای استخوان سوز دی‌ماه هم می‌شود بهاری بود، اما به قول ما کامپیوتری‌ها به «کانفیگ» خاص خودش نیاز

کلیشه‌ای بگویم، بگویم «بهار نو شدن است» یا که «به جای خانه‌تکانی، دلمان را از گردوغبار پاک کنیم»... هرچند زیباست!

تنها از تفاوت بهار و زمستان می‌گویم... می‌گویم که جدا از هرچیز، از بهار برای خودم بهانه‌ای می‌سازم. بهانه‌ای برای شادتر بودن... برای از یاد بردن دردها! اینکه گذشته‌ها گذشته و تنها به این امید است که می‌توان ادامه داد... ممکن است دردهای زیادی را به چشم خود ببینیم... نه، نبینیم! با لایه‌های عمیق روح خود احساسشان کنیم. بعضی از این دردها زخم‌هایی هستند که با این که مرهمی ندارند، باز هم یاد می‌گیریم مزه‌مزه‌شان کنیم و بزرگ شویم... «این نیز بگذرد» و واقعا هم می‌گذرد چراکه چاره‌ی دیگری نیست. من دیگر از بین این همه احساساتی که در دنیا بر ما حکمرانی می‌کنند، آن «خوب‌ها» را انتخاب می‌کنم. آن لبخندی که پشتش واقعا احساس است، آن نگاهی که روز را - هر چقدر هم بد بوده باشد - به خوبی از نو می‌سازد و آن دلایل هرچند کوچکی که آدم را شاد می‌کنند... و اینگونه است که زندگی فرق می‌کند!

اما چه زیبا می‌گوید پویان اوحدی که «یک درد از همه‌ی این دردها سهمگین‌تر و بی‌رحم‌تر به نظر آمد، درد فرق نکردن، فقط همین؛ فرق نکردن!» و من هرقدر هم که دستم به نوشتن نرود، همین برایم بس است که بنویسم در بهار باید متفاوت شد... حتی به همین سادگی و بی هیچ استفاده‌ای از زیبایی کلمات!...

## به سادگی یک لبخند



مهران احکامی

«لبخند بزن!» شاید این جمله را در آتلیه عکاسی یا مقابل دوربین بسیار شنیده باشیم، اما کمتر به آن می‌اندیشیم. چرا یک لبخند ساده می‌تواند یک عکس را زیباتر کند و یا انرژی بهتری را به بیننده منتقل کند؟ در قدیم، مردم در فیلم‌ها و عکس‌ها لبخند می‌زدند و امروز مردم در تلاش‌اند تا در مقابل دوربین لبخند بزنند، ولی بین این دو تفاوت‌های بسیاری نهفته است. در صحبت‌هایمان بارها شده

که لبخندها را مصنوعی خطاب کرده‌ایم. اما چرا!!! در دنیای امروز به سختی می‌توان در ورای لبخند یک ایرانی، شادی آن را دید. یکی از سوال‌های مهم سال‌های اخیر، دلیل این تغییر است. در گذشته به سادگی با شنیدن نوایی زیبا از پرندگان یا با شنیدن خبری خوش، لبخند بر لب‌هایمان شکل می‌گرفت. شاید در پاسخ از سختی زندگی یاد کنیم و بگوییم زندگی چنین تغییری را در ما ایجاد کرده است، ولی آیا این دلیل درست است؟ آیا زندگی خودبه‌خود تغییر در رفتار ما ایجاد می‌کند؟ زندگی کردن یکی از فعالیت‌های پیچیده‌ی این روزهایمان شده است. تصور نمرات بالا، ادامه تحصیل، کار و خانواده جزء مسائلی شده که با تحصیل در دانشگاه کم‌کم در ذهنمان شکل گرفت و از همان آغاز شکل‌گیری تلاش کرده‌ایم تا به این سوالات پاسخ دهیم. در مسیر پیدا کردن پاسخ این سوالات بعضی اوقات آرزوی تکرار دوره‌های کودکی را کرده‌ایم، ولی چرا باید چنین آرزویی کرد؟ مگر در این سالیان گذشته چه بر زندگی ما گذشته است؟ در جواب شاید سخت بودن زندگی و درگیری‌های آن دلیل اصلی بیان شود اما چرا باید زندگی را سخت گرفت که چنین آرزویی‌هایی کرد؟! همه‌ی ما شنیده‌ایم که در جایی گفته‌اند از «ماست که برماست» و من این اعتقاد را دارم که سختی زندگی دلیل تلخی لبخندهایمان نیست، تغییر ارزش‌هایمان مهم‌ترین دلیل این مسئله است. شاید در صحبت‌های بزرگترهایمان شنیده باشیم که به زندگی ساده بنگریم. این سادگی شاید پاسخ تمامی سوالات ما باشد. داشتن توقعات کم، اعتماد به تلاش‌های خود و به آنچه که از این طریق بدست می‌آوریم، شاید اگر به دوستان خود اتکا کنیم و همواره قید بیشتر را با کارهای خود همراه نکنیم، زندگی ما چهره‌ی ساده‌تری به خود گیرد و در نتیجه‌ی آن بتوانیم به زندگی لبخند بزنیم. همواره باید تلاش کرد تا لبخند واقعی از ذهنمان فراموش نشود، لبخندی که از طریق آن، به دیگران انرژی زندگی را انتقال می‌دهیم و همین انرژی را از آن‌ها تحویل می‌گیریم. رسیدن بهار و سبز شدن برگ‌ها یکی از دلایل زیبای زندگی کردن است و چه بهتر است تا در سال جدید با تغییر نگاه خود به زندگی، به سادگی یک لبخند مشکلات را فراموش کنیم و از زندگی کردن لذت ببریم. آرزو می‌کنم که در سال جدید همیشه لبخند را بر چهره‌ی ایرانیان ببینم. سال نو مبارک.



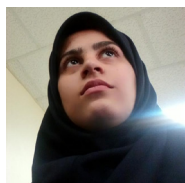


محمد جوادی

سال‌های پیش دعا می‌کردیم زمستون برف بیاد، الان باید به سرماش قانع بشیم. دعا کنیم طبیعت برگرده به روال عادی‌ش. بیخیال این حرفا و اراجیف مغز سرماخورده‌ی من، بهار نزدیکه.

«سلام می‌کنم به بهار و نوروزش، می‌روم به پیشوازش با تمام ذوق و شوق، پهن می‌کنم هفت‌سین را، با جشن و سرور، با آواز، با عشق، با یاد تو، این بهار هم می‌آید، ولی بی‌حضور سبز تو... هفت‌سین دلم کامل نمی‌شود.»

### به دنبال آدم بد



راضیه چاووشی

- در را ببند پشت سرت هم؛ در خیابان آن آدم بد را ندیدی؟  
- کدام را؟  
- خب معلوم است. همان آدم که ساک سیاه دستش می‌گیرد، زیر چشم هایش کبود است و زیرچشمی به دیگران نگاه می‌کند. همان آدم بد دیگر.  
- خب فکر کنم لازم باشد بگویی در ساکش چیست. از این ساک به دست‌ها چند تایی دیده‌ام.  
- در ساکش؟ ... این چه سؤالی است؟ در ساکش همان چیزی است که در ساک آدم بد است.  
- خب فکر کنم چندتایی را دیدم. فقط مانده که برویم دنبال آدم بد بگردیم و ساکش را باز کنیم تا بفهمیم کدام یک از مظنون‌های ما آدم بدی هستند.  
- فکر خوبی است. این جستجو زیاد طول نخواهد کشید. من در این کتاب راهنمایم مشخصات کامل آدم بد را دارم. راستی می‌توانیم از همین مظنون‌هایمان برای جستجوی آدم بد کمک بگیریم. آخر تا چیزی ثابت نشده که نمی‌توان قضاوتی کرد.

از همون اوایل اسفند خودمونو آماده می‌کنیم واس عید و تغییرات خاصش و این ماه برامون یه معنی خاصی داره.

یکی از علت‌های این معنی خاص و تفاوت عیدمون با بقیه عیدها یه واژه‌ی خیلی مهمه. «اعتدال»! درواقع همه‌کس و همه‌چی تو نهادشون خواستار رسیدن به اعتدال هستن. زمین، خورشید، طبیعت، و از همه مهم‌تر خود انسان. و چی از این بهتر؟!

مثلا سر سفره هفت‌سین با خودمون اتفاقات رو مرور می‌کنیم، کارایی که کردیم، موفقیت‌ها، شکست‌ها، دل‌هایی که شکوندیم، یا بدست آوردیم و... همه‌ی فکرا و حتی توهمات که تموم شد تهش دکمه ریست رو فشار میدیم، هرچی که گذشت رو میذاریم واس گذشته و بعدش فکر می‌کنیم که چه چیزایی رو باس تغییر بدیم. و از اونجایی که خودمون می‌دونیم با خودمون چندچندیم، یه مثبت اندیشی عجیبی رو چاشنی کار می‌کنیم و یه سری تصمیمات بنیادین می‌گیریم و قول و قرارهایی میدیم به خودمون. مهم‌تر این که به خودمون می‌گیم:

«سالی که داره میاد، مطمئنم که سال منه» یا بهترش اینه که «امسال رو سال خودم می‌کنم» و این مسیر نشون میده که داریم به اون اعتدال درونی که می‌خوایم نزدیک می‌شیم.

دوتا چیز رو سر هفت‌سین فراموش نکنیم. اولی این که خدا رو شکر کنیم؛ سر همه چی. اینکه می‌خندیم، می‌خندونیم، تن سلامت داریم، وجود باارزش پدر و مادر و خانواده، رفقای باحال و... از همه چی یه دریچه‌ی مثبت بسازیم واس رسیدن به «موفقیت» و «آرامش».

و دومی هم این که سر هفت‌سین کنار دعا و آرزوهایمون برای «طبیعت» دعا کنیم!

ذاتاً از سرما بیزارم و گرما رو ترجیح میدم (همین الان که دارم مینویسم سرما خوردم!)، اما نکته اینه که زمستونی رو تجربه کردیم که اکثراً هواش هوای بهاری بود، شاید در ظاهر خیلی حال می‌داد یه چنین چیزی، ولی این آخراً به این رسیدم که چقدر بد هستش که طبیعت هم طبیعتشو از دست بده،



سینا مهدی پور

روی نیمکت پارک عمران نشسته بود، خیره به درخت روبه‌رویی. نمی دانم به برگ‌هایی که از لطافت و زیبایی‌شان برایش گفته بودم می‌اندیشید یا به مورچه‌ی خشک‌شده‌ی لای مشروطه‌ی به انجام نرسیده یا حتی ناله‌ی مهره‌های همیشه بی‌پناه. حوالی دوازده بعد از ظهر بود، هوا تازه از پوستین سرد و دل‌خراشش خارج شده بود. درخشش خورشید خودنمایی می‌کرد، مثل بچه‌ها که خالصانه می‌خواهند بگویند فلان چیز را یاد گرفته‌اند و بلدند؛ نه مثل ما که صبح تا شب دستاویز کنایه و خودنمایی‌ایم تا عقده‌هایمان را سر هم خراب کنیم. برگ‌ها که سوار بر موج ملایم نسیم اسفند در شعاع چند سانتی‌متری خود تکان می‌خوردند، گاه راه را بر عبور بارقه‌ی خورشید روشن‌گر باز می‌کردند تا به نور، افتخار نشستن بر صورت ماه‌گونه‌اش را بدهند. از دور که سمتش می‌رفتم، با هر قدم انگار چیزی بیشتر و بیشتر در خونم تزریق می‌شد؛ عصاره‌ای از عشق و مهر و کشش. می‌اندیشیدم به نفس‌کشیدن در هوایی که از لای موهایش گذشته بود. چهره‌اش از دور شاد نبود؛ چند روزی می‌شد که دلش خیلی گرفته بود. انگار زندگی همه‌ی حادثه‌های به‌ظاهر تلخش را جمع کرده بود تا در بازه‌ای فشرده برسرمان بریزد. هر روزمان به نشخوار گفته‌ها و شنیده‌هایمان و گذشته‌های بر ذهنمان به سر می‌شد. تحمل درس‌ها و فشارهای ناشی از بی‌عدالتی و کاسه‌لیسی دانشمندان، کنار عظمت دردها و رنج‌های این برکه تنها به مصاحبت ماهی‌های سبز و مهربانان ممکن بود، که حجم جراحت ازدست‌دادن این آخرین امید و انگیزه بیشتر از ظرف محدود ما بود. کنارش روی نیمکت نشستم، با همه‌ی دل‌گرفتگی‌هایش وقتی چشمش به من خورد، لبخند، چون فرشته‌ای آسمانی از قلبش نازل شد و بر لب‌هایش نشست، هرگز نخواسته بود که رنجش مایه‌ی اندوه من باشد. این بار ولی زندگی سخت‌تر از آن می‌نمود که تنها از پشش بریاید. برایم از انتظار گفت و دل‌بستن به انسان‌ها و از هربار دوباره ناامید شدن. گله کرد از دوست‌های

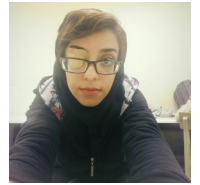
فراموش‌کار، از ارتباط‌های با حساب‌کتاب و از حماقت‌هایمان. برایش از وزنه‌ی سنگین بی‌مهری بهترین‌هایم گفتم که مرا تا پای اشک‌های جاری نشده‌کشاندند. نخستین بار نبود که از این رنج‌ها می‌گفتم، بارها تلاش کرده بودم به اثبات علاقه، اما این بار حق دادم که برنجیم و به گریه بنشینیم، این بار آنقدر سرمان را به سنگ بیداری از خواب رویایی شهرهای زنده در مهر کوبیده بودند که مجبور بودیم به پذیرش حقیقت تلخ تنها بودن. با این حال با این که کارد تا استخوانمان نفوذ کرده بود باز هم هر لحظه که راه بر امید و انگیزه بسته شد، از عمق چاه صدایی زمزمه کرد، از مهر، از دوست داشتن‌ها و از آتش عشق زیر خاکستر. غرق در خون پاشیده از زخم این بازه‌ی ناموزون و صامت نمایمان بودم که چشمم خورد به قاصدکی که آمد و آمد و آرام بر سرش نشست؛ قاصدکی که از میان این همه مهره‌ی به خواب رفته، دانسته بود کدامان از هیئت بازی فراتر رفته و خواب را برهم زده‌است. به آنی انگار از آن دنیای زمخت و رنج‌آلود کنده شدم؛ خیره شدم به #چشم‌هایش، آن عصاره‌ی دلچسب تزریق شده از چشم‌هایم بیرون زد و بر سرش ریخت، تمام تنش را فراگرفت و غرقش کرد، لبخند به لب‌هایش برگشت، برایش از خودش خواندم:

«عشق گاهی میان دو بیگانه‌ی ناهمانند جرقه می‌زند و چون زندگی، به ناگاه روشنی می‌یابد، عاشق و معشوق نابینا شده از ظلمت‌های تحمیلی روزگار و اطرافیان، اکنون در روشنی ظهرگاهان مدیون عشق، در چشم‌های هم می‌نگرند و ...»  
گفت و گو را به زمزمه دنبال کردیم. هر دو گوشم هنوز سالم بود.

به آن امید که «شاید سرانجام بتوانیم راهی برای آنکه بدون مه دروغین، شادمانه و پر زندگی کنیم بیابیم - راهی خاکی و باریک و قدیمی، یا کوره‌راهی نکوبیده و ناهموار و نو.»<sup>۱</sup>



## با دُرد کشان هرکه در افتاد، برافتاد



زهرا عبودیت

قهرمان بودن در این ورطه یعنی حرف زدن، یعنی قدم گذاشتن در راههایی که احتیاط را می‌درد و روبروشدن با آدم‌ها که رهایت می‌کنند و تو در یک لحظه حال برفی می‌شوی که روی یک شیروانی داغ می‌نشینند.

سخت است، هرچه دنیا بزرگ‌تر می‌شود، نلغزیدن سخت‌تر است، ارزش‌ها عوض می‌شود، آدم‌ها و ایده‌آل‌ها عوضی.

جوانمرد... جوانمرد جانم!

چقدر آدم‌ها مسمومند. چقدر نفس‌ها مسمومند. انگار هر نفس، هر دم، هر حرف به سنگینی یک پتک داغ روی قفسه‌ی سینه می‌نشیند و همه چیز را خرد می‌کند. بد به حال آن‌هایی که افتاده‌اند توی گرداب زندگی، زندگی، زندگی.

کاش درعوض دریدن مرزهای معرفت و حرمت، پرده‌های چشمشان را کنار می‌زدند، ماه را می‌دیدند، لب‌هایشان از فرط شوق از هم باز می‌شد نه از برِ نسنجیده‌های نجویده.

حوالی این ساعت شب در مغز من تا دلت بخواهد فکر و امید روزهای روشن هم‌آغوشی می‌کنند.

حالا تو بگو، تویی که پاییز را بهار و آخرین برگ یخبندان زمستان را اولین شکوفه‌ی عید می‌کنی، به من بگو چه اهمیت دارد وجود بی‌وجود آدم‌هایی که کارشان زخم‌زدن و بعد ریش‌کردن همان زخم ریش‌ریش است؟

چه اهمیتی دارد دویدن‌هایمان در برزخ میان در ولیعصر تا حافظ برای دمی آسودگی، پرسه‌هایمان در کوچه‌باغ رویاهای رنگ‌باخته‌ی بیست‌سالگی و این همه خواستن‌هایمان از یک دانشکده به وسعت کویر مرنجاب؟

در سرم کولی مغمومی چمباتمه زده، همیشه نقل همان حوالی سلانسر، آن روستا، با آن آب‌وهوای بهشتی را می‌گویند و در دل من شور می‌افتد و در سرم شوق فرار و فرار و فرار.

## تبسمِ امید



سارا واسعی

بهار من  
بهاران فصل بیداری  
تکاپو  
رنگ و بو

سخت است، هرچه دنیا بزرگ‌تر می‌شود، نلغزیدن سخت‌تر است، ارزش‌ها عوض می‌شود، آدم‌ها و ایده‌آل‌ها عوضی.

سخت است، هرچه دنیا بزرگ‌تر می‌شود، نلغزیدن سخت‌تر است، ارزش‌ها عوض می‌شود، آدم‌ها و ایده‌آل‌ها عوضی.

جوانمرد... جوانمرد جانم!

چقدر آدم‌ها مسمومند. چقدر نفس‌ها مسمومند. انگار هر نفس، هر دم، هر حرف به سنگینی یک پتک داغ روی قفسه‌ی سینه می‌نشیند و همه چیز را خرد می‌کند. بد به حال آن‌هایی که افتاده‌اند توی گرداب زندگی، زندگی، زندگی.

کاش درعوض دریدن مرزهای معرفت و حرمت، پرده‌های چشمشان را کنار می‌زدند، ماه را می‌دیدند، لب‌هایشان از فرط شوق از هم باز می‌شد نه از برِ نسنجیده‌های نجویده.



حوالی این ساعت شب در مغز من تا دلت بخواهد فکر و امید روزهای روشن هم‌آغوشی می‌کنند.

# فیلم



## سین مثل سینما

در حد شایعه و افسانه است و منطقاً درست به نظر نمی‌رسد.

اگر ذهن‌تان در مواجهه با سینما همیشه به دنبال برداشت و معنی و تفسیر و نقد و تحلیل است، با صراحت با تماشای این فیلم نه تنها وقت خود را تلف کرده‌اید، بلکه مجبورید دشنام زشتی که فیلم به شما تحمیل می‌کند را نیز تحمل کنید. اما اگر از خواب دیدن لذت می‌برید، اگر روح شما در سرزمین هنر با آزادگی حرکت می‌کند و در یک کلام توانایی لذت بردن را دارید، این فیلم بهترین گزینه‌ی ممکن است. نام فرانسوی این فیلم *Un Chien Andalou* است!



سید عارف حسینی کیا

### ۱. سینما پارادیزو (۱۹۸۸ - جوزپه تورناتوره):

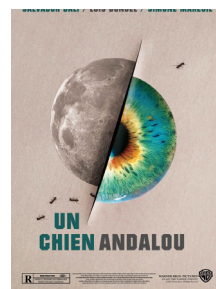


موضوع اصلی فیلم همان‌طور که از اسمش بر می‌آید سینما و فیلم است. داستان در مورد کارگردانی است که خبر مرگ آپاراتچی روستایشان را می‌شنود و راهی روستا می‌شود. بازی فوق‌العاده خوب فیلیپ نوآره در

نقش آلفردو آپاراتچی، فیلم را در بین فیلم‌های با این سبک روایت، به معنای واقعی تبدیل به فیلمی متمایز و خاص کرده است.

اگر سینما را دوست دارید، بدون شک پس از تماشای سینما پارادیزو، نام فیلم و صحنه‌ی پایانی آن در خاطرتان خواهد ماند.

### ۲. سگ آندلسی (۱۹۲۹ - لوئیس بونوئل):



ابرها دیشب چشم‌هایت را دو نیم کردند! نقطه‌ی اوج سینمای سورئال، فیلمی است ۱۶ دقیقه‌ای از لوئیس بونوئل اسپانیایی. در اصل این فیلم حاصل همکاری سالوادور دالی نقاش معروف سورئال و لوئیس بونوئل است.

فیلمی که در حقیقت ایده‌ی آن از خوابی است که این دو دیده‌اند و آن را با هم در میان گذاشته‌اند. شایعاتی وجود دارند مبنی بر این که که بونوئل و دالی تصمیم می‌گیرند بر اساس همین خواب‌ها این فیلم را بسازند. پس از پایان فیلم کنار هم می‌نشینند و سعی می‌کنند هر قسمت فیلم که قابل فهم است یا به نحوی ارتباط معنایی با صحنه‌ی قبلی یا بعدی دارد را حذف کنند! (البته که این گفته

### ۳. سامورایی (۱۹۷۴ - ژان پیر ملویل):



«هیچ تنهایی بالاتر از تنهایی یک سامورایی نیست؛ شاید تنهایی یک ببر در جنگلی بزرگ!»

به اعتقاد من هوشمندانه‌ترین و بهترین جمله‌ای که در دنیای سینما می‌توانست در ابتدای یک فیلم به عنوان آغازگر آن فیلم

نمایش داده شود، جمله‌ی بالاست. فیلم در همان ابتدا حرف خود را می‌زند، حجت را تمام می‌کند و شاید پاسخی بر ایرادهایی باشد که ممکن است از فیلم نامه‌ی آن بگیرند. جف کاستلو با بازی خارق‌العاده و شگفت‌انگیز آلن دلون، سامورایی فیلم ماست. کاستلوی تنها که به نظر می‌رسد رئیسی ندارد و مستقل کار می‌کند، از باندهی نامعلوم پول می‌گیرد تا آدمی را بکشد. در این بین با دختری روبرو می‌شود که شاید نقش ساده‌ای در فیلم داشته باشد، اما سرنوشت فیلم را به کلی عوض می‌کند. در پایان، فیلم با تماشای خود بسیار ظالمانه رفتار می‌کند. چرا ظالمانه؟ فیلم را ببینید!

#### ۴. سگ های انباری ( ۱۹۹۲ - کوئنتین تارانتینو ):

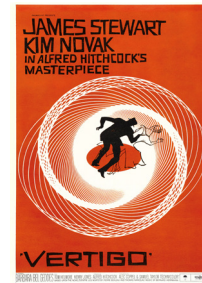


اولین فیلم بلند شاعر زباله ها! ( لظفا از لفظ شاعر زباله‌ها برداشت منفی نکنید، بلکه همراه این لغت بار معنایی مثبت است!)

فیلم به سبک تارانتینویی روایت می‌شود. اگر با آثار تارانتینو و سبک روایت او آشنایی ندارید، شاید این جمله‌ی ژان لوک گدار به خوبی بتواند مفهوم سبک روایی وی را منتقل کند: «هر فیلم یک شروع، یک میانه و یک پایان دارد. اما نه لزوماً به همین ترتیب!» اولین فیلم کیو تی جوان، در حدی قدرتمند نبود تا بتواند جوایز سینمایی را فتح کند. اما باعث شد تا نظر بسیار از منتقدان و صاحب نظران به سمت او جلب شود تا منتظر فیلم بعدی او یعنی داستان عامه‌پسند باشند!

نوستالژیک و دوست‌داشتنی! ارزش دیدن دارد! اگر طرفدار تارانتینو هستید، دیدنش واجب!

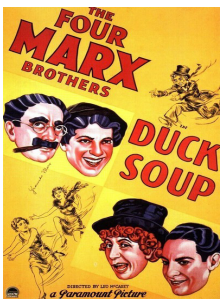
#### ۵. سرگیجه ( ۱۹۵۸ - آلفرد هیچکاک ):



بهترین فیلم دنیا!!  
لظفا نسبت به جمله‌ی بالا جهت‌گیری نداشته باشید و چشم‌هایتان گرد نشود. این صرفاً نظریست که اگر نگوییم معتبرترین، بی‌شک یکی از بهترین مجلات سینمایی جهان (Sight & Sound) نسبت به فیلم‌های تولید شده

تا حال حاضر دارد. این‌که چرا سرگیجه باید چنین ارزشمند باشد، بحثی مفصل در ابعاد یک کتاب را می‌طلبد. اما باید این نکته را خاطر نشان شوم که معیار سنجش فیلم‌ها در دنیای سینما صرفاً داستان و درام فیلم نیست و مطمئناً این فیلم فقط و فقط حاوی درام خوب نبوده است؛ بلکه ارزشمندی فیلم حاضر، به خاطر «بیان» درست و شگفت‌انگیز درام، به واسطه‌ی فیلم‌ساز است. شاید بتوان لغت بیان را در این‌جا معادل با فرم در سینما دانست. فیلمی است حرفه‌ای! جزئی از نوامیس سینما! با یک بار دیدن قضاوتش نکنید.

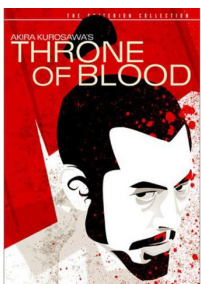
#### ۶. سوپ اردک ( ۱۹۳۳ - لئو مک کری ):



شاید از بین کم‌دین‌های کلاسیک همچون چاپلین، باستر کیتون، هارولد لویس، لورل و هاردی و ... کمتر نام برادران مارکس را شنیده باشید. اوج فعالیت برادران مارکس دهه ۳۰ و ۴۰ میلادی بود. شوخی‌های لفظی گروهی،

لال بودن هارپو و شیطنت‌های وی و البته لهجه‌ی ایتالیایی چیکو باعث شده بود که برادران مارکس در هالیوود رسماً تبدیل به یک کاراکتر بشوند. البته که شاید در کنار کم‌دین‌های بزرگی چون چاپلین چنان شانس دیده شدن نداشتند. اما با این حال در عصر حاضر نمی‌توان از بهترین فیلم آن‌ها یعنی سوپ اردک گذشت. فیلمی که شباهت‌های بسیاری به دیکتاتور بزرگ چاپلین دارد و مطمئناً بهتر از آن است. فیلم هجوی بی‌پروا و عالی از پوچی‌های جنگ و سیاست‌بازی و دیکتاتوری است. در ابتدا شاید زمخت به نظر برسد، اما در ادامه فوق‌العاده است. همان چیز است که می‌خواهید!

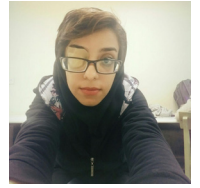
#### ۷. سریر خون ( ۱۹۵۷ - آکیرا کوروساوا ):



برداشتی آزاد از مک‌بث به سبک ژاپنی! طبیعتاً گفتن خلاصه داستان برای این فیلم کاری بیهوده است. موضوع اصلی داستان و نمایش‌نامه که اصلاً روی آن مانور می‌دهد، طمع به قدرت است. حرص و آزی که چشم آدمی را کور می‌کند و

باعث می‌شود انسان اصل و طینت خود را فراموش کند و دست به کثیف‌ترین اعمال بزند. از مک‌بث دو برداشت دیگر از رومن پولانسکی و اورسون ولز وجود دارد. اما شاید به خوش‌فرمی و تازگی این فیلم کوروساوا ژاپنی نباشند. فیلم سختی است! ترجیحاً اگر نمایش‌نامه را خوانده‌اید به تماشای فیلم بنشینید. چراکه فیلم پر است از نمادها و مفاهیمی که بدون آمادگی شاید تماشایش بیهوده باشد.





زهرا عبودیت

نقش محبوبش در تئاتری که تنها پناه او برای گریختن از تاریکی‌های زندگی است. رقص و آواز خواندن در واقع به سان مرهمی می‌ماند بر عذاب و رنج بی‌اندازه‌ی او از به دنیا آوردن فرزند نامشروعی که می‌دانسته در عاقبت ناگزیر به انتخاب سرنوشتی مشابه خودش است.

فیلم به طرز ناباورانه‌ای دست انسان را می‌گیرد و او را به سمت مواجه شدن با ناکامی‌ها و سرخوردگی‌های زندگی و حتی چند قدم آن طرف، هویت یتیم‌گونه‌ی بشر در جهان می‌برد. کوری سلما می‌تواند نماد عدم حضور دائمی نور خداوندگاری متعال در هر وهله از زندگی بشر باشد و دزدیده شدن پول‌هایش به مثابه‌ی ظلمی که انسان‌ها به هم روا می‌دارند. البته نمی‌توان منکر زیبایی و روشنی تکنیک کارگردان در ساخت موزیک با صدای قطار یا ماشین‌های کارخانه یا صدای پای زندانبانی که در انتهای فیلم سلما را به واسطه‌ی ارتکاب قتلی ناخواسته تا چوبه‌ی دار همراهی می‌کند، باشیم اما حتی همین صحنه‌های موزیکال نیز مرکزکشی دردناک میان واقعیت خشک دنیا و لطایف رویای انسان را همچون پتکی بر کالبد بیننده می‌کوبد. با همه‌ی این تفاسیر، کارگردان رقص «تاریکی» در بارقه‌هایی از روشنی را به مخاطب عرضه می‌کند و جمله‌ی «what is there to see?» که بر پوستر فیلم نقش بسته نیز اصراری بر این امر است که چشم ظاهر، دلیلی بر دیدن نیست، که گشودن چشم دل بر حقیقت، همان کمال‌غایی انسان است.

### گوی‌های رنگی



آرش تارافر

متعلق به رده بزرگسال است. جلوه‌های کودکانه دارد. پر از رنگ‌های شاد است. موسیقی در آن بیداد می‌کند. فیلم نیست. انیمیشن است. Inside out است. انیمیشن Inside out ساخت مشترک کمپانی دیزنی (Disney) و پیکسار (Pixar) و محصول سال ۲۰۱۵ می‌باشد. داستان انیمیشن در مورد تحولات عاطفی قهرمان ۱۱ ساله‌ی آن، رایلی (Riley) است. در سرتاسر داستان، نکات آموزنده‌ی عاطفی به چشم

چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نادیدنی است، آن بینی در کشاکش دنیای سینما گاهی با فیلم‌هایی روبرو می‌شوی که یقه‌ات را می‌گیرند، دو برابر قد خودت از زمین بلندت می‌کنند و نفس‌هایت که به شماره افتاد، با تمام قوا تو را به سمت دیگری از حیات که چشم هیچ‌گونه‌ای از بشر به آن نیفتاده پرتاب می‌کنند. آنجاست که تو می‌مانی و حجم غیر منتظره‌ای از فریم‌های کوبنده که یکی پس از دیگری در ذهنت نقش می‌بندند و تاثیرشان تا مدت‌ها بر روح و جان تو باقی می‌مانند. *Dancer in the Dark* از این دسته فیلم‌هاست.

فیلم آغاز گیج‌کننده و دور از انتظاری دارد. در بادی امر با خودت زمزمه می‌کنی که نکند حلقه‌ی فیلم خراب است یا کارگردان آنقدر بی‌محابا بوده که یک دوربین آنالوگ به دست گرفته و شروع کرده از زندگی زنی به نام Selma فیلم ساختن. مقادیری حوصله می‌طلبد همراه شدن با سبک شبه مستند فیلم‌برداری که البته از ده بیست دقیقه‌ی دوم فیلم چنان متناسب با فیلم‌نامه جلو می‌رود که گویی بقیه‌ی فیلم‌سازان بایستی دیگر سبک‌های برداشت تصویر را دور ریخته، مسلک فون‌تریه را در پیش بگیرند!

داستان روایت مهاجر اسلواک سلما نامی است که کم‌کم دارد بینایی‌اش را از دست می‌دهد. به غم انگیز بودن این بیماری مرموز، جبر ژنتیکی که گریبان پسر دوازده ساله‌اش را گرفته اضافه می‌شود و فیلم را به یک درامای تلخ و دلخراش تبدیل می‌کند. قضیه برای سلما به همین جا ختم نمی‌شود. او که به امید نجات پسرش به آمریکا مهاجرت کرده، حین از دست دادن بینایی‌اش در حال از دست دادن رویاها و همین‌طور انسان‌های اطرافش نیز هست؛ از جف که بی‌اندازه به او علاقه‌مند است ولی حتی از کم بینایی‌اش هم خبر ندارد تا صاحب‌خانه‌ای که از ضعف او برای دزدیدن اندوخته‌ای که برای عمل پسرش جمع‌آوری کرده، استفاده می‌کند تا اخراجش از کارخانه‌ای که در آن کار می‌کرده و از دست دادن

می خورد که در این فرصت، در کنار بررسی نقاط قوت و ضعف این انیمیشن به آن‌ها می‌پردازیم. در این انیمیشن، عواطف ارتباط مستقیمی با رنگ‌ها دارند. رنگ‌هایی که بلافاصله همان حالات را در ذهن تماشاگر القا می‌کنند. عواطفی که تعامل مستقیم آنها را با محیط بیرون می‌بینیم. عواطفی که خود نیز عاطفه دارند. عواطفی که «می‌توانند جا بزنند». شادی و غم، خوش بینی و بدبینی را در دل خود دارند. ترس به عنوان عاملی کمابیش مفید نمایش داده می‌شود. چندان چندان چندان آور جلوه نمی‌کند. خشم، بیننده را به خنده می‌آورد. تخیل، همیشه حتی در مواقع بحرانی هم شیرین است. همه‌ی این‌ها، در کنار فضای کارتونی و خودمانی انیمیشن، به غرق شدن هر چه بیشتر تماشاگر در روند داستان و هم‌حسی با شخصیت‌های آن کمک می‌کنند. شاید مدتی که از تماشای این انیمیشن بگذرد، فقط بتوانید گوی‌های شیشه‌ای که نمایان‌گر خاطرات هستند را به یاد بیاورید. ایده‌ی این گوی‌ها که خاطرات، فیلم‌وار در دل آن‌ها پخش می‌شوند بسیار جالب است. در ابتدای داستان، تمام خاطرات تک‌حسی هستند و از تک‌رنگ بودن گوی‌ها استنباط می‌شود که هر خاطره، یکی از این پنج عاطفه را القا می‌کند. جزیره‌های شخصیت، معرف ابعاد مختلف زندگی رایلی هستند و عبارت‌اند از دوستی، روابط خانوادگی، صداقت، و... داستان از آنجایی شروع می‌شود که خانواده رایلی به شهری بزرگ‌تر نقل مکان می‌کنند. این برای رایلی ۱۱ به معنای رفتن به مدرسه‌ی جدید، یافتن دوستان جدید و زندگی در محله جدید، و در یک کلام، فشار روانی است. بر اثر اتفاقاتی غیرمنتظره، انتقال اثاثیه خانواده به مشکل می‌خورد و خانه‌ی جدید هم فاقد رفاه خانه‌ی قبلی است. دوستان قدیمی رایلی اکنون بسیار از او دور هستند و تطبیق با محیط مدرسه‌ی جدید، برای او دشوار است. تمام این عوامل دست به دست هم می‌دهند تا قهرمان داستان ما را وارد دوره‌های بحرانی از زندگی خود کنند. در طی داستان، درمی‌یابیم که حس غم و اندوه می‌تواند در بسیاری مواقع، هم برای شخص و هم برای جامعه مفید واقع شود. ممکن است در ابتدا، تماشاگر نیز با این نقطه نظر هم‌رای باشد که زندگی سرشار از شادی و فاقد هر گونه غم و اندوه، عامل احساس خوشبختی است، اما در طول داستان به موارد زیادی بر می‌خوریم که بر این نکته تاکید دارند: اندوه باعث تسلی خاطر انسان

می‌شود و اطرافیان فرد، برای برطرف کردن ناراحتیش به او کمک می‌کنند. این، حس خوش از یاد رفتن و دوست داشته شدن را القا می‌کند که به نوبه‌ی خود، می‌تواند عاملی برای احساس خوشبختی باشد. نکته‌ی دیگری که از این انیمیشن در می‌یابیم، این است که احساسات همیشه یک بعدی نیستند. بدین معنا که در هر لحظه ممکن است توأمآ شاد و غمگین، خشمگین و راضی، یا موفق و سرخورده باشیم. این طرز تفکر، عدم نیاز به مطابق میل بودن همه چیز برای احساس خوشبختی را القا می‌کند و به نوعی، کمال‌گرایی را به چالش می‌کشد. موسیقی فوق‌العاده احساسی، دیالوگ‌های جذاب بین شادی، غم و تخیل، و همچنین جلوه‌های بصری زیبا به هر چه بیشتر نشان دادن این تفکر در ذهن بیننده کمک کرده‌اند. تخیل در این انیمیشن، به عنوان عامل قدرتمندی نمایش داده می‌شود که تاثیر آن در فرد، رفته رفته با بزرگ شدن کاهش می‌یابد. امید، فداکاری و بی‌ریایی در صحنه‌هایی که تخیل در آن‌ها حضور دارد، موج می‌زند، و فرازهایی از گذشته رایلی به شادی خالصانه و پاکی عواطف و لذات دوران کودکی صحه می‌گذارد. در اینجا باز هم به تاثیر غم و تخلیه روانی اشاره شده است، که بر مهم بودن این نکته که حس هم‌دردی در بعضی از مواقع می‌تواند قدرتمندتر از هر گونه احساس ناشی از شادی باشد، تاکید دارد. رابطه علت و معلولی که در فرو ریختن جزیره‌های شخصیت، خود را نشان می‌دهد، و بی‌شبهت به رابطه مهره‌های دومینو هم نیست، حرف‌های زیادی برای گفتن دارد. از جمله این که صداقت پایه‌ی بسیاری از روابط پاک خانوادگی است. جای خالی دوستی اگر با افسردگی پر شود، نتایج زیان‌باری را به همراه خواهد داشت و اینکه تفریحات و علایق، بخش مهمی از شخصیت هر فرد را تشکیل می‌دهند که در صورت نبود آنها، به دیگر جنبه‌های زندگی افراد هم لطمه‌های شدیدی وارد می‌شود. در انتهای این روند، در صحنه‌ای شاهد بی‌حس شدن رایلی نسبت به تمام عواطف خود هستیم، که اوج افسردگی در این صحنه‌ها به تصویر کشیده شده است. در کل، انیمیشن Inside out اثری فوق‌العاده و بیان‌گر عواطف عمیق انسانی است و به هیچ عنوان تنها برای گروه سنی کودک و نوجوان ساخته نشده است، و شاید به جرات بتوان گفت که مخاطب اصلی این اثر، بزرگسالان می‌باشند تا بدین وسیله، از خطرات عاطفی بسیاری که می‌تواند کودکان آنها را در این سنین تهدید کند آگاه شده و از آن‌ها جلوگیری کنند.

# شعر



## ناگفته‌ها

شاید الان بگویی و دلت سبک شود  
مغزت از فشارهای بی‌امان خالی شود  
اما خب صورت مسئله حل نشده باقی مانده است  
وقتی بگویی  
باری سنگین از دوشت برداشته می‌شود  
ولی با خلاء بعدش چه می‌کنی؟  
آن حس تو خالی آزارنده  
آری این‌طور است  
کاش زمانش برسد  
زمان گفتن این ناگفته‌ها  
کاش بیاید آن فرد  
که مثل هیچکس نیست  
که بیاید و پای صحبت‌های ناگفته‌مان بنشیند  
اگر او باشد  
دیگر آن حس خلاء بعد از گفتن نیست  
اگر او باشد و بشنود دیگر هیچ چیز مهم نیست  
هیچ چیز.

## انتظار بهار

مهدی سمیعی نژاد



من از آخرین ثانیه‌های سال  
از گذر بی‌شمار می‌نویسم  
من از سرمایِ غائبِ بودن‌ها  
از یخبندانِ روزگار می‌نویسم  
من از آوازِ پروازِ برگ‌ها  
از هذیانِ رگبار می‌نویسم  
من از سوختنِ محبتِ گل  
از صدایِ کرنایِ خار می‌نویسم  
من از رویشِ امیدِ وصال  
از اختیارِ بعدِ انتظار می‌نویسم  
من از چوبه‌ی اعدامِ لحظه‌ها  
از مجموعه‌ی سرِ دار می‌نویسم

سلمان قدمی



همه‌ی ما ناگفته‌هایی داریم  
حرف‌هایی از جنس نگفتن  
که دل می‌خواهد نگاهشان دارد  
در آن گوشه‌ی تاریک  
که هیچکس اجازه ورود ندارد  
هیچکس هیچکس  
همان حرف‌ها که شب قبل خواب خودشان را به  
جمجمه‌مان می‌کوبند  
همان حرف‌ها که در قفسه سینه‌مان سنگینی  
می‌کنند،  
گاهی در جمعی نشسته‌ایم  
می‌گوییم  
می‌خندیم  
گرم صحبتیم که یکهو  
به ناگاه کسی می‌پرسد  
«خب دیگه چه خبر؟»  
این جمله همانند پتک بر سر من فرود می‌آید  
ضربه‌ای مهلک  
تنش‌زا  
ناخواسته ناگفته‌ها سر باز می‌کنند  
می‌آیند در فکرت  
به قلبت فشار می‌آورند، می‌کنند  
ولی نیرویی جلودارنده نگاهشان می‌دارد همان‌جا در  
کنج دلت  
می‌خواهی بگویی و بیرون بریزیشان  
ولی آن نیروی ناشناخته و ناخودآگاه نمی‌گذارد  
خیلی قوی‌تر است از آن چه فکر کنی  
حرفش این است  
نگو  
نگو  
ارزش تو به همین حرف‌های نگفته است





والاس استیونز

آدمی را ذهنی از زمستان باید  
تا یخبندان را بیند و شاخه‌های کاج را  
در پوششی از برف

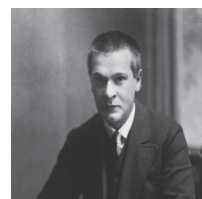
و دیرزمانی باید سرد بوده باشد  
تا سرو کوهی را بیند که آویزی از یخ بسته  
و صنوبر را که برق زند آشفته به زیر  
آفتاب دوردست زمستان، و نیندیشد به هیچ

عسرتی در صدای باد،  
در صدای برگ‌هایی چند،  
که صدای زمین است  
انباشته از همان باد

که می‌وزد در همان جای بی‌بر  
از برای آن شنونده‌ای، که می‌شنود در برف و،  
خود هیچ، نمی‌بیند چیزی را که آنجا نیست  
و می‌بیند هیچی را که آنجاست.

ترجمه ی «یوسف اباذری»

## بهارِ شاداب



گئورگ تراکل

کنار جویباری، که در دشت زرد آیش جاری است،  
نی خشک پارسالی هنوز می‌جنبد.  
در خاکستری نداها می‌خزند شگفت‌آمیز،  
نفخه‌ی سرگین گرم.

میان بیدها گل‌های بیدمشک موقرانه در باد می‌آویزند.  
خیال‌گونه سربازی آواز غمناکش را سر می‌دهد  
رشته‌ای از مرغزار قهوه‌ای و گرفته می‌تازد،  
کودکی با نیمرخ نجیب و با ملاحظت می‌ایستد.

درختان غان آن‌جا، خارشتری‌ها،  
و شکل‌ها نیز در دود می‌گریزند.  
تابان سبزه می‌شکوفد و دیگری می‌پوسد  
و وزغ‌ها در سایه‌ی تره‌فرنگی‌ها تازه می‌سرنند.

دوست دارم به‌راستی تو رختشوی زمخت را،  
هنوز سیلاب بار طلایی آسمان را با خود می‌برد.  
ماهی کوچکی برق می‌زند و ناپدید می‌شود؛  
سیمایی مومی در امتداد توسه‌ها روان است.

بیا اکنون، دل‌بندم، به سوی تلاشی جانگداز!  
در کلبه‌اش شاهینی بی‌خیال فرود می‌آید.  
ژاله در سراسر شامگاه جاری است ناگوار و زردنبو  
و گاه‌گاه غنچه‌ها با شعف می‌ترکند.

هنوز چگونه یکسره آن‌که زاده می‌شود به نظر  
بسی بیمار می‌آید!  
نفخه‌ای بی‌تاب دهکوره‌ای را احاطه می‌کند.  
هنوز از میان شاخه‌ها روحی لطیف اشاره می‌دهد  
و ذهن را می‌گشاید پهناور و نگران

ریزشی شکوفا بس مفرح می‌چکد  
و آن نازاده آسایش خود را پاس می‌دارد.  
عشاق به سوی ستارگان می‌شکفند  
و نفسشان را شیرین‌تر در طول شب از سر می‌گیرند.

بسی دردمندانه نیک و راست است، هرچه می‌زید؛  
و به آرامی سنگی کهن تو را لمس می‌کند:  
براستی! همیشه با تو خواهم بود.  
ای دهان! که می‌لرزی برای بید سفید.

ترجمه ی «شاپور احمدی»

# بخش آزاد ۲



## دوگانگی



امیرحسین پی بره

ندارند. او که گفت گرفتن هر عکس ممکن است به بریده شدن نانی بینجامد و یادآور شد که پس از گرفتن عکسی، شاید دیگر دوربینی باقی نماند. دوربین را در کیف می‌گذارم و به راهم ادامه می‌دهم. پیرمردی چرخ‌دستی سنگینی را به دنبال خود می‌کشد. از کنار مغازه‌ای می‌گذرد. نگاهم به سوی مغازه می‌چرخد. مغازه پر از عروسک‌های angry birds است. دوگانگی عجیبی است. آن شخصیت‌های موهومی که خزنده تا سنتی‌ترین لایه‌های جامعه ما نفوذ کرده‌اند، در کنار آن انباشته‌ی لباس، در کنار آن بساط کهنه‌فروش.



## نوروز در دانشگاه



مرجان آل بويه

تقریباً تمام نوروزهای زندگی‌م شبیه هم بودن! همون جوری که همه تعریف میکنند و ازش کلی خاطره‌ی شبیه هم دارن. عیددیدنی و از این کارهای تکراری! اما جذاب‌ترین نوروز واسه من نوروز ۹۳ بود. قرار بود تقریباً تمام تعطیلات برای آمادگی مسابقات ربوکاپ پیام دانشگاه. تو کل دانشگاه فقط ما بودیم. اون نوروز واسه من پر از خاطره

میدان بهارستان را که به سمت جنوب پیش‌گیری، می‌رسی به چهارراه سیروس و آن را که ادامه دهی، سمت راست، بازاری را می‌بینی به نام امامزاده‌ای واقع در آن. بازار سید اسماعیل، داخل بازار، سرای نجاردار، کوچه امین‌الدوله. داخل کوچه، میدانی است به نام «باغچه». میدانی محفوظ در بین خرابه‌ای از ساختمان‌هایی که هر کدام تاریخی در پیش دارند. میانه میدان، پر از انباشته‌ای از لباس است. لباس‌های دست دوم و مردمانی که در آن بین، در پی پوششی درخور هستند. شب‌های سال نو این میدان حال و هوای خاصی دارد. دوگانگی عجیبی است. دوربینی در دست دارم. دوربینی که در آن میانه پرهیا هو، حسی از تضاد را ایجاد می‌کند. دوربینی که از ساکنان آن سرا جدایت می‌کند. دوربین را که در دست می‌گیری، خارج از جمع هستی و اگر آن را بپوشانی امکان به تصویر کشیدن آن فضا از بین می‌رود. در تردید هستم. از صاحب بساطی می‌پرسم که آیا می‌توانم عکسی از آن محیط بگیرم. جواب او وجود دوگانگی را شفاف‌تر و تصمیم‌گیری من را آسان‌تر می‌کند. مادری را می‌بینم که با وسواسی خاص لباس‌هایی را از آن توده عظیم جدا می‌کند. با دقت، پشت و روی آنها را نگاه می‌کند و آنچه را که می‌پسندد در کیسه‌ای می‌گذارد و آنچه را که نمی‌خواهد به کناری می‌اندازد. مادری که آفتاب، گونه‌های او را سوزانده است. در کنار آن توده لباس، بساط‌های دیگری نیز به چشم می‌خورد. گوشه‌های همراه از کار افتاده، قفل‌های شکسته، سر عروسکی و ... حتی مسواکی به ظاهر مصرف شده. کودک آن مادر، با شیطنت معصومانه‌ای، کیسه لباس جمع شده را روی زمین می‌کشد. دوگانگی عجیبی است. جواب آن مرد، تصمیم من را آسان می‌کند. او که گوشزد کرد جمع حاضر رغبتی به ثبت شدن تصویرشان در عکسی

است، از املت درست کردن تو آبدارخونه‌ی طبقه‌ی اساتید گرفته تا ناهارهای دسته جمعی تو SOS و حتی رفت‌وآمد با دمپایی تو دانشگاه. دانشگاه خلوت و خالی، خیابون‌ها به حدی خلوت بود که اصن موقع رد شدن لازم نبود اینور اونور رو نگاه کنی، تو کل خوابگاه هم فقط من بودم! آرامشی که اون سال تجربه کردم واقعا تکرارنشده بود. سیزده‌به‌در هم با همون بچه‌های تیم رفتیم پارک لاله، دیزی خوردیم، خیلی چسبید. کلا میخوام بگم که نوروز که همیشه نباید شلوغ پلوغ باشه! بعضی وقتا آرامش و سکوت لازمه، خیلی هم لازمه. شاید تعطیلات بهترین فرصته که یه کم از شلوغی دور شیم و با خودمون خلوت کنیم. اینم یه جور تنوعه دیگه! عیدتون مبارک پیشاپیش.

## ملالی نیست مگر دوری شما



علی اکبر بدری

بیچاره‌ها می‌خواهند اشک بریزند، اما دیگه حتی اشک ندارند. فکر می‌کردند قرار است زندگی و دودمانشان به تاراج برود، اما کم‌کم فهمیدند عمریست که فریب خورده‌اند. کم‌کم دیگه در دستانشان چیزی نمانده جز باد سردی که بین دستشان می‌آید و می‌رود. فهمیدند این‌طور زیباترند، حتی اگر زیادی خلوت باشند. اشکال ندارد. در عوض سبک‌ترند. زمستان دوست درختان است. زمستان را دوست دارم؛ چون در آن، خودم می‌شوم. چند وقت پیش متوجه موضوعی شدم که تا مدت‌ها مبهوت بودم. این‌که بعضی از ما آدم‌ها مثل من، گاهی با استفاده از هر ترفند مزخرفی (که در این مدت زندگی خوب یاد گرفتیم) خودمان را از معرض قضاوت ذهن خودمان قایم می‌کنیم. اما زمستان‌ها شاید وقت آن است که دیگه خودم، خودم را گول نزنم. زمستان قبل را از دست دادم، سهمیه غصه آن زمستان را خوب خوردم اما از سهمیه فکر کردنش استفاده نکردم. حیف شد، گذشت. اما این زمستان خوب خوب از هردو استفاده کردم. جلوی بادهای سردش ایستادم و چشیدم طعم عریان از برگ بودن را مثل درختان نارون، تبریزی و چنار. درد لذت بخش تازیانه‌های خاطراتم که همیشه تسلیمشان

هستم و تازه فهمیدم به حال و هوایشان معتاد شدم. حرف زدن با دوستان درباره‌ی آینده‌ای که هم من انتظارش را می‌کشم هم او انتظار من را. تغییر در چیدمان ذهنی. گریه‌های مفیدتر و هدفمندتر که البته شاید به خاطر این است که سرزمین سبز را کمتر دیدم که یادم باشد در این روزهای آتی ببینم. زمستان را دوست دارم با اینکه زمستان‌ها آنقدر بی‌حوصله هستم که حتی حوصله‌ی نگاه کردن را هم ندارم، چه رسد به معاشرت کردن با اطرفیانی که دوستشان دارم و دوستم دارند. نمی‌دانم، شاید من افسرده هستم، شاید هم این حس است زودگذر یا شاید این زیاد شوخی کردن هم رنگ تعلقی است برای قایم کردن غصه‌ها، چه می‌دانم. شاید عاشق شدم یا شاید نویسنده‌ی عارف مسلکی که دوست دارد رمان‌های هزار صفحه‌ای بنویسد ولی یک خط هم نمی‌نویسد. زمستان وقت دارم فکر کنم دقیقا چه هستم.

زمستان را دوست دارم، چون زمستان وقت آن است که درد بارداری یک شخصیت نو را بکشم، بمیرم، داروندارم را بدهم و در شروع بهار شکوفه بدهم، خود جدیدم را زایمان کنم، زنده شوم، بدوم، بخندم و شاید مهم‌تر از همه هر چقدر دلم می‌خواهد گریه کنم.

می‌خواهم امسال متولد شوم. از امسال بیشتر راه می‌روم تا بیشتر فکر کنم، بیشتر خاطره می‌نویسم تا حافظه‌ی ضعیفم به مغزم کمک نکند در فراموشی کوتاهی‌های خودم، کمتر به خودم دروغ می‌گویم تا کمتر از خودم حلاوت بطلبم، بیشتر کتاب بخوانم تا تمرین کنم بیشتر ساکت باشم. سال بعد انتظار ما را می‌کشد. امیدوارم مثل فیلم «در انتهای کوچه زمستان» آنقدر در آخرین روز سال گیر کنیم تا دیگه با خودمان قهر نکنیم و این همه خودمان را تلف نکنیم ولی حیف که گیر نمی‌کند.

زمستان خوب دارد تمام می‌شود؟ آیا امسال باز هم عید می‌شود؟ باز هم تلاقی لحظه‌ی سلام و بدرود. امیدوارم باز هم عید شود هر چند که من تحویل سال فقط گریه می‌کنم شاید ته مانده‌های گریه‌های زمستان است یا شاید گریه‌های روح من که تازه متولد شده است. نمی‌دانم.

به هر حال عیدتان مبارک و پر از حال خوب.

«غلام همت آنم که زیر چرخ کبود  
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست»  
حضرت حافظ

وفق، زمستان ۹۴





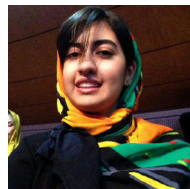
سروش سرابندی

یه سالی از رفتنت می‌گذره و تو این مدت حرفی با هم نزدیم. از سال قبل که رفتی اوضاع خیلی عوض شده. بعد از شش ماه بودن تو این دانشکده هنوز نتونسته بودم با اینجا اومدن کنار بیام. حام مثل همون روز ثبت‌نام بود و می‌خواستم روزها زودتر بگذره و بیای. فکر می‌کردم یه استراحت طولانی کنار تو بتونه ناراحتی‌ای که از افتادن تو یه جریان ناخواسته واسم پیش اومده رو از بین ببره. اما هیچی عوض نشد. همون حسِ نارضایتی حتی تا آخر تابستون هم ادامه داشت. ولی محصول پاییز و زمستون امسال واسه من دوستی‌هایی بود که الان حام خیلی با اون روزا فرق می‌کنه. اونقدر از بودن اینجا و بودن بین این بچه‌ها خوشحالم که اصلا دوست ندارم تموم شه. فکر این‌که با هربار اومدنت به تموم شدن این دوره و خدافظی کردن از این جمع نزدیک می‌شیم واسم سخته. جدایی از دوستایی که چهار سال با هم زندگی می‌کنیم. دوستایی که مثل اعضای خانواده‌ان. با خنده‌شون می‌خندیم و از ناراحتیشون ناراحت می‌شیم. اینا باعث می‌شه واسه اومدنت لحظه‌شماری نکنم. نمی‌دونم. حتی گاهی به خودم می‌گم اصلا چرا باید به آینده فکر کنیم؟ واقعا زندگی چقدر دقیق و مهمه؟ یا این‌که اصلا چرا زندگی می‌کنیم؟ بالاخره که تموم می‌شه پس چرا واسه زودتر تموم شدن این دور تکراری تلاش می‌کنیم؟ چرا برای اینکه این روزا قشنگ‌تر بگذره و از لذت ببریم تلاش نمی‌کنیم؟ یاد دوران بچگی می‌افتم که همش به فکر بزرگ‌تر شدنمون بودیم و الان حسرت اون روزا رو می‌خورم. حتما یه روزی هم حسرت الان رو می‌خوریم. شاید ما هیچوقت زندگی نمی‌کنیم. همش در انتظار یه امید موهوم هستیم که شاید اوضاع بهتر بشه. و بی‌توجه به اینکه بهترین روزهامون دارن میرن. غافل از این‌که این دوران دیگه تکرار نمی‌شن. برای بی‌هدف نبودن زندگی، خیلی سنگ به سینه زده می‌شه، اما فقط حرفشو می‌زنیم. متوجه این نیستیم که شاید موندگارترین چیز تو زندگی دوستی، عشق و معرفت باشه، همون عشقی که دغدغه‌ی شاملو بود و معتقد بود که اگه عشق

همه جا به کار می‌بود دنیا چنین بی‌رحم و ناعادلانه نبود. عشقی که آیدین آغداشلو به عنوان مهر ازش یاد می‌کنه و با مهر تموم عالمو می‌بینه. کاش روابطمون و به خصوص دوستی‌هامون براساس مهر باشه. همین دوستی‌هان که همیشه تو خاطرمون می‌مونن. حتی سختی‌هایی که کشیدیم یه روز فراموش می‌کنیم. ولی آدمای دوست‌داشتنی فراموش نمی‌شن. عمو نوروز، تو میای و میری و انگار ما با تو کاری نداریم. ولی حداقل تو با ما کار داری. بزرگ شدن و گذر زمانو بهمون یادآوری می‌کنی و اینکه با هم خوب باشیم و قدر دوستی‌هامونو بدونیم.

کاش زمین آروم‌تر می‌چرخید. کاش دیر به دیر میومدی سراغمون. و کاش این روزا تموم نمی‌شد...

## دنیای مورچه‌ای ما



ماهین میر شمس

چند روزیست پشت گردنم، درست زیر یقه‌ی لباسم، می‌خارد. امروز دیگه کلافه شدم، تا آمدم یقه را مواخذه کنم، دیدم یقه خودش به سرفه افتاد و مورچه‌ای را روی کف سنگی سایت دانشکده، تف کرد. مورچه سریع خود را جمع و جور کرد و با ترس‌ولرز نگاهم کرد. کمی نرم شدم و به آرامی از مورچه‌ی کوچک پرسیدم: تو در یقه‌ی من چه کار می‌کردی؟

پس از کمی سبک سنگین کردن گفت: پناه گرفته بودم. با تعجب پرسیدم: پناه؟ از دست چه کسی فرار کردی که به یقه‌ی یک انسان پناه بردی؟

با ناراحتی گفت: مورچه‌های دیگه ... با ملایمت بلندش کردم و روی میزهای سایت گذاشتمش: چرا؟ اذیتت می‌کنند؟ ...

با این که اندازه‌ی نصف بند انگشت کوچک ترین انگشتم هم نمیشد، در کمال ناباوری چشمان پر دردش را احساس می‌کردم: بگو ... گوش می‌کنم ... مورچه نفسی عمیق کشید و داستانش را شروع کرد:

من از سرزمین مورچه‌های "یکرو" می‌آیم. سال‌ها پیش اجداد ما - مورچه‌های "رو دار" - اختلاف پیدا می‌کنند و از هم جدا می‌شوند تا هرکدام در سرزمینی جدا و بدون داشتن هرگونه ارتباطی زندگی

کنند. تا همین چند وقت پیش که برای ملکه "یکرو"ها از طرف ملکه "دورو"ها پیکی رسید با این مضمون که "دورو"ها پیشرفت‌های عظیمی داشته‌اند و همچنین خواستار همبستگی با مورچه‌های یکرو هستند. نظرات راجع به این شروع دوباره، خیلی متفاوت بودند. مورچه‌های قدیمی‌تر بشدت مخالف بودند و دم از نقشه‌های شیطانی دوروها می‌زدند. از طرفی هم جوان‌ترها به وجد آمده بودند و درحالی که از کنجکاوی سر جای خود بند نبودند، گروه گروه نزد ملکه‌مان می‌رفتند و خواستار پذیرفتن پیشنهاد ملکه‌ی دوروها می‌شدند. ملکه‌مان پس از سبک سنگین کردن‌های بسیار شرایط را پذیرفت.

یکی از اولین تغییراتی که رخ داد، اعزام تعدادی مورچه‌ی یکرو به سرزمین آن‌ها بود تا به گفته‌ی دوروها، حرفه‌هایی که آن‌ها در طی این سال‌های طولانی آموخته بودند را به ما بیاموزند. از قضا من هم در آن گروه بودم. برای ورود به این گروه، یک سال تمام برای آزمونی که قرار بود برگزار شود تا بهترین‌های یکروها را برگزیند، تلاش کردم. در طول این یک‌سال رویاهایی را بر مبنای حرف‌های دیگران و تصور خودم از سرزمین دوروها ساختم ... رویاهایی آن‌قدر هیجان‌انگیز و غیرقابل‌باور که وقتی فکرشان را می‌کردم، قلبم از تپش به مرز انفجار می‌رسید.

با این حال هنگام ورود به سرزمین دوروها، از ترس به خودم می‌لرزیدم. همه چیز جدید بود، به زودی از همه‌ی هم‌قطارانم جدایم کردند. سرزمین آن‌ها درست به زیبایی همان چیزی بود که همه می‌گفتند. اما نمی‌دانم چرا من همه جا را خاکستری می‌دیدم. مورچه‌های دورو، خیلی متفاوت بودند. بدنشان گرم بود، اما وقتی به چشمانشان نزدیک می‌شدم، سرتاپایم یخ می‌زد. متغییر بودنشان به اندازه‌ای بود که باید دنبالشان می‌کردم تا فراموش نکنم کدامشان، کدام بود. از این رو، کم‌کم از همه‌شان دوری می‌کردم. ترسناک بودند. خیلی ترسناک.

تمام تمرکز را روی آموزش‌هایم گذاشتم. از دوروها نفرت پیدا کردم. بنابراین تصمیم گرفتم سری به سرزمین خودمان بزنم. همه از بازگشتم خیلی خوشحال شدند. خیل سوال‌های یکروها مرا له کرد. عجیب بود که با وجود تغییرهای نامحسوس سرزمینم، حس می‌کردم اخت شدن با مورچه‌هایمان سخت شده است. انگار نمی‌فهمیدمشان. بعضا حتی به اشتباه نگاه‌های دورویی در چشمانشان می‌دیدم.

حالم خیلی بد بود. هویت خود را از دست داده بودم. دلم به شدت برای دنیای یکرویی‌ام تنگ شده بود. از ترس این‌که من هم کم‌کم تبدیل به دورویی با نگاه‌های سرد بشوم، نفسم بالا نمی‌آمد. وقتی که به سرزمین خودمان بازگشته بودم، متوجه شدم تعدادی از افرادی که با من به سرزمین دوروها آمده بودند نیز بازگشته‌اند؛ اما آن‌ها به دستور ملکه‌ی دوروها بود که به سرزمینمان بازگشته بودند. وقتی ملاقاتشان کردم، از وحشت در جایم خشک شدم. با نگاه‌های سردشان، سخت در تلاش بودم که دورو بودن را در همه جا رواج دهند و نکته‌ی قابل توجه این بود که کسی بی‌رغبتی نشان نمی‌داد!!! همه از دورو بودن لذت می‌بردند.

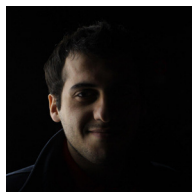
باور نمی‌کردم. یکرو بودنم در خطر بود. یکرو بودن همه‌مان!! تصمیم گرفتم دست به کاری بزنم. در یقه‌ی تو پناه گرفتم تا فکر کنم. امروز به نتیجه رسیدم. بالاخره راهی برای رهایی مورچه‌هایمان از دورویی یافتیم. می‌خواهم .....

**بق!!**

- چی کار می‌کنین؟ ... چرا کیفیتون رو پرت کردین این‌جا؟  
- چطور؟ ... جلوت چیزی نبود که! ... می‌خواستی  
لپ‌تاپت رو بذاری؟ ... عه ... ببخشید.

لاشه‌ی له شده‌ی مورچه‌ی یکرو از زیر کیف دانشجو نمایان شد. دانشجو با نگاه سردش دور شد. من نیز از جایم بلند شدم تا بروم و به مسئولین سایت یادآوری کنم تا قانون «لطفاً روی میزهای سایت ننشینید و کیف‌هایتان را روی میز قرار ندهید.» را بیشتر جدی بگیرند.

## با احساس بخوانیم



سعید نجفی

از کجا باید شروع کرد؟ هر سال عید می‌آید. یه سال نو. خیلی‌هامون با کلی امید و آرزو اونو شروع می‌کنیم و شاید هم با افسوس. افسوس کارهایی که نکردیم، افسوس دل‌هایی که شکستیم. امید روزهای خوب، امید سلامتی، امید شادی. شاید با امید این که نیمه‌ی گمشده رو پیدا کنیم. با امید این که خوب درس بخونیم و پیشرفت کنیم. این آرزو که بد



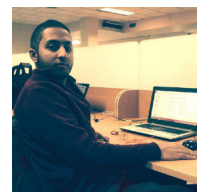
کیما رضایی

حس می‌کنم یه حفره باز شده. یه حفره زیر فشار تهرین و کوییز و پروژه و ... یه جایی مستقل از زمان. جایی زیر سایه‌ی گنبد طلای امام رضا ... کشف نکات جدیدی از شخصیت بچه‌ها. آدما از تعریف قبلیشون تو ذهنم خارج شده بودن و ذهنم عادت داشت تو یه سری ساعت خاص با یه سری لباس خاص یه سری آدم رو ببینم و همه چی راجع به اون آدما تغییر کرده بود. خوردن چایی سه نصف شب، لباس‌های متفاوت، شناختن عادت‌های زندگی روزمره‌ی اون‌ها، همه و همه واقعاً جذاب بودن. این تغییر تعریف آدما تو ذهن، واقعا چیز جالبیه. حتی متوجهش نمی‌شی. کافیه یه آدم رو در نظر بگیری و به ذهنیت خودت راجع به اون آدم تو سال‌های گذشته دقیقاً همین موقع فکر کنی. بعضی موقع‌ها واقعاً چیزای خنده‌داری از توش در میان. حتی راجع به خود آدمم صادقانه. من یک سال پیش این موقع چیکار می‌کردم؟ به چی فکر می‌کردم؟ چی شد که این همه تعریف من از خودم تغییر کرد؟ از دیگران؟ یادم نمیاد دقیقاً چی شد. حتی متوجهم نشدم. کاملاً تدریجی بود. تو هر ثانیه یک سال گذشته، ممکنه اتفاقی افتاده باشه که کنار هم این همه تغییر به وجود آورده باشه. ثانیه به ثانیه مهمه! ثانیه به ثانیه کنار هم بودن، میتونه اتفاق مبارکی باشه. باز هم یک سال کامل شد. وقتی فکرشو می‌کنی سختی و ناراحتی فقط وابسته به زمان حاله ... زمان به سرعت داره میره جلو و شمارو با جزییاتش تو زمان حال سرگرم کرده ... حتی شب سخت امتحان معادلات، تحویل پروژه‌ها و همه و همه گذشت ... باز اسفند ... انتظار شیرین‌تر از رسیدن ... انتظار برای تحویل ... برای قلب‌قلوب ...

نباشیم، کسی رو ناراحت نکنیم، بزرگ بشیم و کمک کنیم. خلاصه می‌خندیم و خوشیم. ولی هر سال رو با افسوس و امید شروع می‌کنیم. هر سال. انگار باید سالانه افسوس خورد و امیدوار بود. شروع هر سال می‌خندیم. هر سال. با خیال این‌که تا آخر شاد خواهیم بود. ولی یک خیال بیش نیست. مواقعی شاد نیستیم. مواقعی بی‌روحیم. دوستان زیادی داریم. پدر و مادرهای عزیز داریم. عاشق شدیم. ولی مواقعی از ته دل نمی‌خندیم. انگار تنهایم، حتی وقتی با دیگرانیم و خوشیم. شاید نباید هر سال رو با افسوس و امید شروع کرد. شاید نباید هر سال رو با خنده شروع کرد.

از کجا باید شروع کرد؟ باید بگردیم تو کتاب‌های دینی تا ببینیم چقدر خوب بودیم یا بد؟ شاید این همه پیامبر راست می‌گفتند. شاید باید بگردیم دنبال مسائل زیستی بدن تا بفهمیم کی و چطور ناراحت میشیم؟ کجا باید دنبالش بگردیم؟ بریم کوه و دشت و به چیزی فکر نکنیم؟ شاید نباید آرزو کنیم که پولدار باشیم یا خوب درس بخونیم. شاید اصلاً نباید پیشرفت کرد. شاید فقط باید بایستیم و نگاه کنیم. خیره باشیم به یک گل، به یک اشک، به یک لبخند. شاید فکر خوبی باشه تا از این همه ساختمون و خیابون دور باشیم. شاید بهتر باشه بریم بالا، برسیم به نوک قله. شاید بشه اونجا پرواز کرد. پرواز کنیم. دور باشیم. همه چی رو از بالا ببینیم. از بالای بالا. از پشت ابرها، از پشت خورشید. شاید باید تو همین پایین پایین موند. شاید فقط باید زندگی کرد. شاید اصلاً نباید به چیزی فکر کرد، حتی به خودمون. شاید باید جنگل بود، دریا بود، خاک بود. شاید فقط باید با احساس بود. خوشی، ناراحتی، حس. شادی، ناراحتی، احساس. شاید باید شروع کرد تا فقط با احساس بود. با احساس بشنویم. با احساس حرف بزنینم. با احساس ببینیم. شاید سهراب راست می‌گفت. شاید باید با احساس چشم‌ها را شست. با احساس بگویم همدیگر را دوست داریم. با احساس کمک کنیم. با احساس راه برویم. با احساس سلام دهیم. با احساس خدا را ببینیم. با احساس عاشق شویم. شاید باید با احساس به دل رو کرد تا خوشی‌اش را حس کرد. شاید باید با احساس بود تا تنها نبود. شاید باید با احساس شروع کرد. با احساس شنید. با احساس گفت. با احساس دید و با احساس زندگی کرد.





مصطفی اوکاتی

می‌گوییم، نه توان گفتن داریم. در من شمعی روشن کنید. مرا به آسمان بفرستید. دستانم را بلند خواهم کرد و ابرها را پس خواهم زد. عمیق‌ترین و جذاب‌ترین رویاها و پیوند با آنچه از دست رفته و آنچه بدست نمی‌آید. مرگ چون نوشیدن یک فنجان چای سرد، کم‌رنج است.

## گرگ‌های دریا، گرگ‌های خشکی



فاطمه قزلو

نهنگ‌های قاتل خیلی وقت است که توجه انسان‌ها را به خود جلب کرده‌اند. برخی آنها را موجودات باهوش، احساساتی و بازیگوش نامیده‌اند ولی برخی هم از آنها به عنوان موجودات خونخوار و گرگ‌های دریا یاد می‌کنند. این درحالی است که طبق آماری باورنکردنی تا به حال حمله‌ای از جانب نهنگ‌های قاتل به انسان‌ها در هیچ جای دنیا گزارش نشده ولی هزاران مورد تهاجم انسان به نهنگ قاتل به بهانه‌های مختلف اتفاق افتاده است. ظاهراً ما آدم‌ها تهاجم رو دوست داریم. کلاً هم فرقی نداره به کی، هم نوع یا غیرهم نوع، ضعیف‌تر از خودمون یا قوی‌تر. این خوی وحشی (!) که رو هرکس و هرچیزی زخم به جا می‌زازه از کجا نشأت می‌گیره؟

یه سری رفتارها هست مثلاً غرور، بدخلقی، با طعنه و کنایه حرف زدن و امثالهم که تو لحظه بهشون نیاز پیدا می‌کنیم و حتی بعد از انجامشون حس رضایت هم داریم و اون غلیان دروغون آروم میشه ولی عملاً هیچ سود و منفعتی برای هیچ کسی از جمله خودمون نداره و ما چه بچگانه همچنان اصرار به انجامشون داریم...!

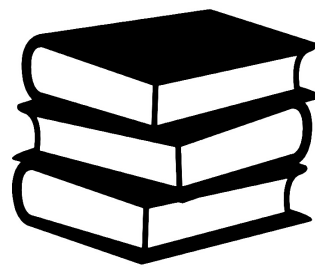
گفتم آهن دلی کنم چندی. #سعدي

این مصرع شده کارامروز ما. ما نه تنها مفهوم «آهن دلی» رو بسط دادیم نسبت به تمامی آدمای دورمون بلکه اون قسمت «چندی» رو هم همیشه گفت با تقریب خوبی به «همیشه» نزدیک کردیم. روزی نشه که با این کارا تبدیل شیم به گرگ‌های خشکی!!!

یه جمله‌ی معروفی هست که میگه ایشالا از شنبه‌ی این هفته شروع می‌کنم! پیام از عید امسال شروع کنیم.

زنی که ایستاده بچه‌اش را کتک می‌زند. پسرک زمین می‌خورد، زن صدایش را بلند می‌کند نه پسرک را. مردی که عجله دارد جمعیت را کنار می‌زند. پیرمردی که هر کجا باشد، با هر حالی که باشد، بودنش در حال حاضر برای هیچکس فرقی ندارد، در گوشه‌ای از پیاده‌رو نرم‌نرمک به پیشروی تقلا می‌کند. زن میانسالی که در چشم پیرمرد خرامان می‌رود. زوج جوانی که چون شاخه‌های درخت دست‌ها را در هم گره کرده‌اند. دستفروشی که اجناسش به فروش نرفت. تازه سبیل‌درآورده‌ای که پلاستیک‌های مادر بزرگ سفیدپوش را حمل می‌کند. روح تنهای دخترکی که زنگ خوردگی را حس می‌کند. شهری که در آن بوی تمسخر پررنگ‌تر از بوی گل‌هاست. چراغ راهنمایی که با هر بار سبز شدنش به دختری می‌ماند که بله را بر زبان جاری ساخته است. ساختمانی که به استقبال می‌آید، با پنجره‌هایش نگاهت می‌کند و با زبان بی‌زبانی سخن می‌گوید. لبخند مهربان ماشین سواری که تعارف می‌کند شما اول بفرمایید، تبسم بر لبانت انداخته است. کوچه‌ای که مدت‌ها از آن نگذشته‌ای و تو را یاد فراموشی کتاب‌هایی که خوانده‌ای و دوستی‌هایی که داشته‌ای می‌اندازد. آهنگی که تنهایی را تسکین می‌دهد ولی درد را نه. نگاه نوازشگر چشمانی پیر با آن همه خاطره و یادهای پرشکوه. عروسک‌های کوکی که ایمان به خویش را مغلوب ایمان به تقدیر کرده‌اند. اینجا یک شب ماه خواهد سوخت. اینجا یک روز بر فراز گردابی، واپسین لحظه‌ها را احساس خواهی کرد. باران، شب و روز فرو خواهد ریخت، زمین‌ها گل خواهد شد و تو در قلب یک انتظار خواهی پوسید. چه فروریزنده است ایمان، چه عابر است دوستی، هر آشنایی تازه اندوهی تازه، هر سلام سرآغاز دردناک یک خداحافظی. ترس، سوغات آشنایی‌هاست. شب از تصویر پروانه‌ها خالیست، دود دیدگان را آزار می‌دهد. دوام محدود شادی‌ها، لحظه‌های سنگین ندامت. زمان جاودان بودن همه چیز را نفی می‌کند. واژه‌ها در من ماندند و در من مذاب شدند. نه

# کتاب خوانی



سومین پلیس

را کش بیاورد و آن را به صدا تبدیل کند، و بسیاری سازه‌های سرگیجه‌آور دیگر. او به راوی می‌گوید همه اشیا و انرژی‌ها از چیزی به نام «اومنیوم» ساخته شده‌اند. «... اگه یه کیسه یا حتی یه نوک انگشت از اون رو داشته باشی می‌تونی هر کاری دوست داشته باشی بکنی، کارهایی که هنوز اسمی براشون انتخاب نشده.»

اما چیز دیگری هست که به شگفتی داستان می‌افزاید؛ راوی شیفته دانشمندی به نام «دو سلبی» است و نظریات عجیب او را بارها در روایت خود مطرح می‌کند، مثلاً این که شب در واقع پدیده‌ای جوّی است و از انباشت «هوای سیاه» به وجود می‌آید، و یا با نگاه کردن به حروف اسم هرکس، می‌توان گروه «فیزیولوژیک» او را تشخیص داد. در «سومین پلیس» از پاورقی‌ها نباید گذشت - که گاهی سه صفحه‌ی کامل را پر می‌کنند - و اکثراً به نظریات «دو سلبی» و مفسران آن‌ها اختصاص دارند. راوی با «روح» خود نیز مکالماتی انجام می‌دهد، این جمله‌ها در طول داستان با حروف ایتالیک مشخص شده‌اند.

فلن اوبراین یکی از سخت‌نویس‌هاست، و البته که طنز خلاقش بارها وادارمان می‌کند با خنده‌های بلند تحسینش کنیم. خواننده احتمالاً تا انتهای داستان در حسی شدید یا خفیف از عدم درک به سر می‌برد و تعجبی نیست که در صفحات آخر، غافلگیرانه به کل معنای داستان دست می‌یابد.



عنوان کتاب: سومین پلیس  
نویسنده: فلن اوبراین  
مترجم: پیمان خاکسار  
ناشر: نشر چشمه

مرضیه تاجیک



«سومین پلیس خنده دار ترین کتابی است که تا به حال نوشته شده ... همین طور ترسناک ترین.»

چارلز بکستر  
نثری دلنشین که در عین شیوایی - که ترجمه‌ی خوب هم در آن بی‌تاثیر نبوده است - پیچیدگی‌هایی عظیم را به ذهنمان سرازیر می‌کند. «سومین پلیس» یکی از غریب‌ترین کتاب‌هایی است که تاکنون نوشته‌اند. نه از آن دست رمان‌های روان تولستوی است، و نه چیزی مطلقاً غیرقابل درک همچون نوشته‌های جیمز جویس.

راوی - که نه ما نام او را می‌دانیم و نه خودش - پیرمردی ثروتمند را کشته و در پی دستیابی به اموال اوست، که تماماً در «جعبه‌ی سیاه» قرار دارد. او به طریقی می‌فهمد که جایی در یک پاسگاه، دو پلیس هستند که می‌توانند در یافتن جعبه به او کمک کنند - و البته «سومین پلیس»ی هم وجود دارد، که فعلاً کسی جا و مکان او را نمی‌داند. راوی وارد پاسگاه می‌شود و اینجاست که غرابت حوادثی که با آن‌ها روبه‌روست، به اوج خود می‌رسد. در این پاسگاه همه چیز به طرز غیرعادی حول «دوچرخه» می‌گردد. از زبان یکی از دو پلیس مذکور می‌خوانیم: «به عمرم نشنیدم که کسی غیر از دوچرخه چیزی بدزده، البته اگه علقش سرجاش باشه ...» و ظاهراً دزدی دوچرخه و لوازم آن تنها جرم تعریف‌شده برای اهالی این پاسگاه است.

اما راوی چیزهای غریب دیگری هم برای دیدن دارد. مک کروسکین - یکی از پلیس‌ها - مهارت حیرت‌انگیزی در ساخت چیزهای بسیار ظریف، به عنوان سرگرمی‌های اوقات فراغتش دارد، مثلاً نيزه‌ای که نوک انتهای آن «... این قدر باریکه که شاید اصلاً وجود نداشته باشه ...»، همین طور دستگاهی اختراع کرده است که می‌تواند نور



مریم همایونی

بخشی از کتاب: "من تنها دو سه دلیل برای دویدن دارم، در حالی که دلایلم برای ندویدن بی‌حد و حصر است. پس باید تا می‌توانم به آن دو سه دلیل بها دهم."

این کتاب شرح خاطرات نویسنده از زبان اوست. خاطراتی که همه به "دو" مربوط می‌شوند و انگار او سعی دارد تلاش‌هایی کوتاه یا بلندمدتی را که هرفرد در طول زندگی‌اش دارد، در "دو" خلاصه کند. او "دو" را جز لاینفکی از نویسندگی می‌داند و اعتقاد دارد برای روح یک نویسنده، یک جسم مقاوم نیز لازم است که این جسم مقاوم در اثر تهرین‌های مداوم ورزش دو روزه‌روز سخت‌تر هم می‌شود.

او در هر مقطعی برای خود یک هدف تعیین کرده و چگونگی رسیدن به هر هدف را شرح می‌دهد. شرح می‌دهد که رسیدن به تمام این اهداف ناممکن است مگر با سرسختی، برنامه‌ریزی، تمرکز، ناامید نشدن شخص او در برابر هرآنچه که می‌تواند برایش سخت باشد، و از همه مهم‌تر اعتقاد قلبی؛ او بر این باور است که تا اعتقاد قلبی نباشد، نه قدرت اراده به کمک خواهد آمد و نه نگران عواقب ترک کار خواهد بود. در آن کار تداوم نخواهد داشت و اگر هم داشته باشد بر خود جفا کرده است.

غلبه بر دیگران در اندیشه‌ی نویسنده کتاب جایگاهی ندارد و از نظر او مهم نیست که دونده بزرگی باشیم یا متوسط، خواست او رسیدن به هدفی است که برای خود ترسیم کرده است و تمرکز او روی هرروز بهتر از دیروز بودن است.

نکته بارز کتاب این است که به خواننده اجازه می‌دهد که در لحظه لحظه‌ی تلاش‌های نویسنده با او همراه باشد و علاقه و امید به اهداف خود را در خود بازیابد و بی‌شک ارزش یک بار خواندن را دارد...

شاید دویدن‌های طاقت‌فرسا و بی‌پایان این مرد، نشان زندگی باشد برای من و تو، و نشان تلاش، امید، هدف، هدفمندی و نترسیدن از شکست و رفتن و بازماندن تا رسیدن...

نویسنده: هاروکی موراکامی



سینا بهارلویی

در بخش معرفی نمایشنامه‌ها، قصد داریم مهم‌ترین دوره‌های نمایشنامه‌نویسی، دلایل پیدایش هر سبک از نگارش نمایشنامه‌ها، ارتباط آن‌ها با یکدیگر، مهم‌ترین آثار هر سبک و در کل نسبت این هنر اصیل و کهن با سرشت بشر را مورد بررسی قرار دهیم. ممکن است این پرسش مطرح شود که خواندن نمایشنامه‌ها و آشنایی با سبک‌ها و فضایی که هر نمایشنامه در آن خلق شده است، چه اهمیتی دارد؟ و اصلاً نمایشنامه‌ها چه خصلت متمازی دارند که بررسی موشکافانه‌ی بسیاری از اندیشمندان تاریخ را دربرداشته‌اند؟

اغلب انسان‌ها چشم‌اندازی گسترده و کلی از زندگی خویش دارند. هر انسانی در مواجهه با پرسش «هدف از زندگی چیست؟» به تکاپو می‌افتد و سعی می‌کند پاسخی یکتا و قانع‌کننده فراهم آورد. برخی لذت بردن هرچه بیشتر از منابع مادی را هدف خود معرفی می‌کنند. عده‌ای کشف هویت خویش به عنوان یک انسان را هدف کلی خود می‌دانند. عده‌ای درک ارزش‌ها را والاترین هدف می‌شمارند و دیگرانی ادراک زیبایی‌ها را. عده‌ای نیز به دنبال کشف حقیقت، درک ساختارهای جهان و کشف نسبت خود با گیتی هستند. هر فرد به اقتضای هدف خود منبعی را برای نیل به مقصودش می‌جوید. فردی شادخواری و تن‌آسانی را برمی‌گزیند و زندگی در دم را پیشه‌ی خود قرار می‌دهد. فردی برای کشف حقیقت به علم و دانش روی می‌آورد و عقل سلیم خویش را به عنوان مرجع انتخاب می‌کند و دیگرانی هم سیر در تاریخ و مطالعه‌ی آثار تاریخی را برای کشف هویت خود و ریشه‌هایشان می‌پسندند. آنچه هنر نمایشنامه‌نویسی را ممتاز می‌کند، آن است که برای تمامی این انسان‌ها چیزی برای عرضه کردن دارد. خواندن یک نمایشنامه می‌تواند لذت بسیاری را به خواننده منتقل کند. نمایشنامه‌ها به شکلی ممتاز در درک زیبایی و ارزش‌ها می‌توانند راهنمای خوانندگان باشند. نمایشنامه‌ها برای مردان اندیشه هم حرف‌های مهمی برای گفتن دارند. کمتر فیلسوف و اندیشمندی را می‌شناسیم که مهم‌ترین



نمایشنامه‌های تاریخ را تحلیل نکرده و زوایای پنهان هر یک را با عقل تیزبین خود روشن نکرده باشد. همچنین آنانی که ریشه‌های خود را می‌جویند، می‌توانند در نمایشنامه‌ها، حتی بهتر از تاریخ و فلسفه مردمان هر روزگار را بشناسند. شیوه‌ی نگرش یونانی به زندگی را احتمالاً در آثار سوفوکلس بهتر می‌توان دریافت تا در فلسفه‌ی ارسطو یا وقایع نگاری‌های تاریخی هرودوت. شاید برای درک فرهنگ شهادت در اندیشه‌ی شیعه، تماشای یک تعزیه در رثای سالار شهیدان، بسیار بیش از هزاران سند و مدرک تاریخی، فردی بیگانه را یاری می‌رساند. نمایش ناتوانی انسان‌ها در ارتباط با یکدیگر در عصر معاصر، به بهترین وجه در نمایشنامه‌ای چون "در انتظار گودو" به تصویر کشیده شده است تا در سخنرانی‌های روان‌شناسان یا گفت‌وگوهای موهوم تبلیغاتی و خبری. همه‌ی این‌ها ما را ترغیب به خواندن نمایشنامه‌های مشهور تاریخ می‌کند. در نوشتار این شماره قصد داریم ظهور و افول تراژدی یونانی را با توجه به سه اثر پرومته، ادیپ شهریار و هیپولیت که به ترتیب شاهکارهایی از آیسوخولس، سوفوکلس و اورپید هستند، مورد بررسی قرار دهیم. یونانی‌های باستان را به طور معمول، از آن رو که آغازگر دو فعالیت بشری هستند، می‌ستایند. یکی فلسفه و دیگری هنر نمایشنامه‌نویسی. در همان هنگام که سه فیلسوف مشهور سریالی سقراط، افلاطون و ارسطو اندیشه‌های فلسفی جاودان خود را به جهان عرضه می‌کردند، تراژدی‌های یونانی به عنوان اولین شکل‌های نمایشنامه به اوج شکوفایی خود رسیدند. آیسوخولس، سوفوکلس و اورپید سه تراژدی نویس جاودانه‌ی یونانی هستند که مهم‌ترین تراژدی‌های یونانی، و به زعم بسیاری از منتقدین والاترین نمایشنامه‌های تاریخ بشر را خلق کرده‌اند.

ساخت تراژدی‌های یونانی به صورتی فرمال، مطابق تقسیم بندی ارسطو شامل پنج بخش است:

(۱) مقدمه (پرولوگ): در این بخش بازیگران خود را معرفی کرده و اطلاعاتی را در مورد اثر به تماشاگران ارائه می‌دادند. برای مثال تبار شخصیت‌ها یا وقایعی که پیش از آغاز تئاتر برای شخصیت‌ها رخ داده است.

(۲) اولین ورود همسرایان به صحنه (پارادوس): آوازخوانی ابتدایی آن‌ها که اغلب پیش درآمدی بر وقوع فاجعه است.

(۳) گفتگوی در صحنه (اپیزود): شامل مکالمات میان بازیگران است.

(۴) بخش دوم سرود همسرایان (استاسیمون): بار دیگر همسرایان به روی صحنه می‌آیند و سوگواری در رثای قهرمان تراژدی را اجرا می‌کنند.

(۵) خروج بازیگران (اکسدوس): صحنه‌ی آخریست که پس از آن تراژدی به پایان می‌رسد.

اما آنچه به تراژدی‌های یونانی اهمیت می‌بخشد و همچنان آن‌ها را در ردیف ارزشمندترین آثار هنری بشر طبقه‌بندی می‌کند، نه فرم منظم و ساختار دقیق و شکل روایی آن، بلکه بالعکس، بینش عمیقست که موجب پیدایش این هنر شده است.

تراژدی چیست؟ به زعم لوکاچ بهترین معرفان تراژدی مخالفان سرسخت آن بوده‌اند. تراژدی‌ها بر خلاف دنیای واقعی که رویدادها و اشخاص آن افرادی خاکستری، ناقص و طبیعی هستند، به حالات مرزی می‌پردازد، بستر داستان سادگی و صراحت ویژه‌ای دارد، تمام رویدادها به حالتی غلوآمیز بیان می‌شوند و به جای ظرافت‌های مکالمات مشارکتی شخصیت‌ها، آن‌طور که در درام‌های اعصار بعد برای شبیه‌سازی زندگی روزمره و به اصطلاح واقعی به کار می‌روند، قهرمان داستان یکه و تنها مکالمات را پیش می‌برد و شخصیت‌های دیگر تنها در مقام پاسخ‌گویی به وی برمی‌آیند. پس اساساً تراژدی چه چیزی در چنته دارد، اگر این چنین صریح به رویارویی با واقعیت و طبیعت‌گرایی پرداخته است؟ تراژدی امریست ترس‌آور. آدمیان اغلب از موقعیت‌های صریح و نامبهم واهمه دارند و از آن می‌گریزند. جایی که تقدیر و حتمیت حاکم باشد به خصوص آنگاه که این حتمیت به تقدیری شوم تعلق گرفته باشد، امید، این واپسین امر نگاه‌دارنده‌ی ذات آدمی در هم می‌شکند، نقاب از چهره‌ی انسان کشیده می‌شود و در این مواجهه با تقدیر بی بازگشت، نفس اول بار و به صورتی حقیقی بیدار می‌شود (کاتارسیس) و از نو بنیاد گذاشته می‌شود. تولد حقیقی قهرمان تراژیک با نگون‌سازی و اغلب با مرگ وی هم‌هنگام است. البته تعبیری بسنده و درخور از کاتارسیس به عنوان فصل ممیز تراژدی از سایر فعالیت‌های بشری، دشواری‌های نظری بسیاری را می‌طلبد، اما این نگرش سراسر است ارائه شده برای ورودی اجمالی به آثار تراژدی نویسان یونانی می‌تواند بسنده باشد.

در ادیپ شهریار، مواجهه‌ی مرزی و صریح میان قهرمان و تقدیر، خود را در سیمای تقابل میان وظیفه نسبت به اجتماع و سود فرد به نمایش می‌گذارد. مسئله‌ی ادیپ شهریار، مسئله‌ی بزرگ اخلاق است. انتخاب میان امر کلی و امر فردی. بدیهیست که

انتخاب میان امر کلی و امر فردی. بدیهیست که

انتخاب میان امر کلی و امر فردی. بدیهیست که

انتخاب میان امر کلی و امر فردی. بدیهیست که

انتخاب میان امر کلی و امر فردی. بدیهیست که

انتخاب میان امر کلی و امر فردی. بدیهیست که

انتخاب میان امر کلی و امر فردی. بدیهیست که

جایگاه خدایان و بدنامی ابدی را می‌بیند. اما دلیرانه و بر اساس معرفتی والاتر از تمامی خدایان، این رنج و تاوان ملازم با قهرمانی خویش را می‌پذیرد. او حتی ورای ستایش‌های همسرایان تراژدی قرار می‌گیرد و نسبت به شکواییه‌های آن‌ها از زئوس و سرنوشت شوم، به دیده‌ی تحقیر و ترحم می‌نگرد. پرومته معنای اصیل تراژدی را که عظمت و فراروندگی قهرمان است، به تصویر می‌کشد. این تراژدی روشن می‌کند که سرنوشت شوم، نه ذات و هسته‌ی اصلی تراژدی، بلکه نتیجه‌ی ثانوی عمل پر عظمت قهرمان است. از آن جهت که نمایش عظمت و شکوه نفس بیدارگشته، در قالب حادثه‌ای هول‌آور و تاوانی سنگین برای تصمیم شکوهمند، صریح‌تر و ملموس‌تر است، اغلب تراژدی با تقدیر شوم همگام می‌گردد. نمایش نسبت حقیقی میان اراده، دانایی، عشق و فراروندگی، این اثر را به شاهکار تراژیک آیسوخولس بدل ساخته است.



تراژدی‌های اورپید اعتراضی هستند به حکمت جعلی خدایان یونانی. اورپید معاصر سقراط است و همگام با او حکمت بی‌چون‌وچرای خدایان را زیر سوال می‌برد. مواجهه‌ی تراژیک قهرمانان اورپید، نه مواجهه‌ای با تقدیری شوم و غیرقابل اجتناب، یا با حکمتی ورای فهم بشری، که آشکارا با خواست‌ها و هوس‌های پوچ و احمقانه‌ی خدایان یونانیست. هیپولیت که به سبب پاکدامنیش در خدمت آرتمیس - الهه‌ی شکار و عفاف - در آمده است، حسادت آفرودیت الهه‌ی عشق را برمی‌انگیزد و او با الهام عشقی شوم به دل همسر پادشاه، درصدد تهدید هیپولیت برمی‌آید. جواهرردی و پاکدامنی هیپولیت نسبت به همسر پادشاه، سرنوشتی دردناک را برای او به همراه می‌آورد و به طرزی ناجواهردانه کشته می‌شود. مرگ هیپولیت تنها و تنها حماقت و بی‌عدالتی خدایان را آشکار می‌کند. می‌توان اورپید

یک چنین مواجهه‌ای تنها از یک قهرمان و انسانی والا برمی‌آید. ادیپ شاهزاده‌ایست با توان بدنی ممتاز و هوش سرشار. مواجهه‌ی یک تنه‌ی او با پادشاه تبای و سربازانش و همچنین با معمای ابوالهول، برای نمایش این برگزیدگی نشانه‌ای کافیست. اما تقدیر شوم ناخواسته‌اش، او را مقابل آزمونی بزرگ می‌نهد. کشف حقیقت خود؛ که شوربختانه تلخ‌ترین حقیقت ممکن است؛ و برداشتن سایه‌ی طاعون فرارسیده از جانب آپولون از شهر در یک طرف، و فراموشی و عدم پیگیری حقیقت خویشتن و معلق گذاشتن واقعیت خود و ترجیح خویش به عنوان شاه تازه به تاج رسیده‌ی تبای بر شهر طاعون زده در طرف دیگر. چیزی که نگرش سوفوکلس را برجسته می‌سازد بینش عمیقاً مذهبی اوست. در تراژدی‌های سوفوکلس تقدیر نه امری پوچ و بی‌پایه، بلکه دربردارنده‌ی حقیقتی ورای فهم انسان است. این تقدیر و بار سنگین تنها بر دوش قهرمان تراژیک گذاشته می‌شود. تمامی انسان‌های دیگر، تنها می‌توانند همسرایانی باشند که تقدیر را نکوهش و دلیری و ایثار قهرمان را ستایش می‌کنند. تراژدی ادیپ هم در خطاب قرار دادن ذات انسانی سنگ تمام گذاشته است. کمتر اثری در نمایش مواجهه‌ی آدمی با تقدیر شوم، تاوان و مسئولیت بزرگ قهرمان بودن و ارتباط میان انسان و جهان این چنین طنین صریح و روشنی داشته است.

مسئله‌ی تراژدی پرومته در زنجیر، مسئله‌ی عشق است و عصیان. در میان خدایانی که قصد نابودی نژاد بشر - این گونه‌ی حقیر و رنجور- را دارند، یکی که از بقیه داناتر و تواناتر است، عصیان می‌کند. عشق او به انسان، سبب می‌شود که آتش را به آدمی هدیه دهد و هنرهای زیبا را به او الهام نماید.



معنای تراژدی در این اثر آیسوخولس به اوج خود می‌رسد. پرومته آشکارا مجازات سخت زئوس را پیش‌بینی می‌کند، درد و رنج دشوار طرد از المپ و

را نویددهنده‌ی پایان عصر تراژیک و همچنین عصر طلایی یونانی دانست. نفی حکمت تراژیک، نخستین گام را به سوی تئاتر رومی و دوره‌های بعدی تئاتر می‌گشاید. در نوشتار بعدی به تئاتر رومی و تأثیر آن بر نمایشنامه‌های شکسپیر می‌پردازیم. امید است این نوشتار کوتاه که به هیچ‌وجه حق تراژدی را آن‌طور که شایسته‌ی جوهره‌ی رازآمیز آن است، به جا نیاورده است، توانسته باشد شور و شوقی را برای خواندن و یا بازخوانی تراژدی‌های یونانی برایتان به ارمغان آورده باشد.

## تمدن و ملالت‌های آن



سامان اسکندری

"کاوش ما درباره‌ی سعادت تا به حال چیزی بیش از آنچه تاکنون می‌دانسته‌ایم به دانسته‌هایمان نیافزوده است. حتی اگر این کاوش را با این سوال ادامه دهیم که چرا سعادت‌مند شدن انسان چنین دشوار است، باز هم مطلب نویی دستگیرمان نمی‌شود. پاسخ به این سوال را قبلاً با اشاره به آن سه منشاء که سرچشمه‌ی رنج‌های ما هستند، یعنی چیرگی نیروی طبیعت، ضعف بدنی خودمان و نارسایی نهادهایی که روابط میان انسان را در خانواده، دولت و جامعه تنظیم می‌کنند داده‌ایم. ما در داوری خود در مورد دو سرچشمه‌ی نخستین چندان دچار تردید نمی‌شویم. ناچاریم این دو سرچشمه‌ی نخستین چندان دچار تردید نمی‌شویم. ناچاریم این دو سرچشمه‌ی رنج را بپذیریم و در برابر امری ناگزیر تسلیم شویم. ما هرگز نخواهیم توانست بر طبیعت کاملاً چیره شویم. ارگانسیم ما که خود جزئی از طبیعت است همیشه بنایی فناپذیر خواهد بود و از بابت قابلیت تطبیق و کاربرد محدود است. دانستن این موضوع ما را منفعل نمی‌کند، بلکه به عکس به فعالیت ما جهت می‌دهد. اگر قادر نیستیم که همه‌ی رنج‌ها را از میان ببریم، حداقل می‌توانیم بعضی از آن‌ها را از میان ببریم و بعضی دیگر را تسکین دهیم. تجربه‌ی چندین هزار ساله ما را در این باره متقاعد کرده است. در مورد سومی اما، یعنی سرچشمه‌ی رنج‌های اجتماعی، رفتار ما طور

دیگری است. اصلاً حاضر نیستیم این‌ها را بپذیریم. نمی‌توانیم قبول کنیم که نهادهایی که به دست خودمان ساخته شده‌اند از محافظت ما و یاری رساندن به ما عاجزند. و باز هم اگر در نظر بگیریم که پیشگیری از رنج درست در همین حیطه تا چه اندازه ناموفق بوده است، این ظن به وجود می‌آید که شاید علت در این‌جا هم بخشی از طبیعت چیرگی ناپذیر، یعنی سرشت روانی خود ما باشد. وقتی شروع به بررسی این امکان می‌کنیم، به ادعای چنان حیرت‌انگیزی بر می‌خوریم، که ناچاریم اندکی به آن پردازیم. این ادعا از این قرار است که آن‌چه به طور عمده موجب شوربختی ماست چیزی است که به آن تمدن می‌گوییم. اگر آن را رها می‌کردیم و در روابط بدوی می‌زیستیم، بسیار خوشبخت‌تر می‌بودیم. این مسلم است که همه‌ی وسایلی که با آن در برابر تهدیدات سرچشمه‌های رنج از خود محافظت می‌کنیم، باز به همان تمدن تعلق دارند."

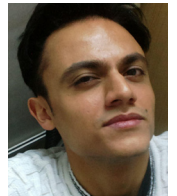
متن فوق از ابتدای فصل سوم کتاب "تمدن و ملالت‌های آن" به قلم زیگموند فروید آورده شده است. فروید در این اثر خویش که در سال ۱۹۳۰ منتشر شد به ارائه‌ی فرضیه‌ی روان‌شناسی نویی می‌پردازد که همان‌طور که از نام کتاب پیداست، در پی واکاوی نقاط ضعف و کاستی‌های تمدن است و رنج‌ها و ملالت‌هایی که از پی آن ناخواسته بر دوش انسان مدرن تحمیل می‌شود. برای این منظور وی به معرفی دو رانه‌ی اصلی در نهاد فرد می‌پردازد، رانه‌ی عشق (Eros) که بر اصل لذت استوار است و باعث صیانت نفس، تولید مثل و حفظ نوع می‌شود. کاربرد این رانه برقراری پیوند و درک متقابل بین افراد و ایجاد آحاد و نهادهای اجتماعی است. رانه‌ی دوم اما رانه‌ی مرگ (Thanatos) و تخریب است که همواره در مسیر انفصال و گسست روابط بین انسان‌ها و ویرانی حیات و ارگانسیم‌ها قدم برمی‌دارد. فروید در ادامه به تفصیل به این بحث می‌پردازد که چگونه که این دو رانه در عمیق‌ترین لایه‌های وجودی هر ارگانسیم زنده به نسبت‌های خاصی ترکیب شده‌اند و همواره در تضاد و تقابل با یکدیگر، باعث پدیدار شدن انگیزه‌های متضاد نوع‌دوستی و ویران‌گری در موجودات و اجتماعات آن‌ها می‌شود.



# موسیقی



## نگرش موسیقی



امیر رضا علی زاده

نمی‌کنیم. معمولاً شاد و یا غمگین بودن یک قطعه موسیقی را می‌توانیم تشخیص دهیم، اما این مورد حاصل از احساسی است که با شنیدن موسیقی به فرد منتقل می‌شود. در واقع، مغز ما به صورت متفاوتی به موسیقی شاد و غمگین پاسخ می‌دهد. نتایج حاصل از یک تحقیق<sup>۱</sup> نشان می‌دهد که پس از شنیدن یک قطعه‌ی موسیقی کوتاه، شرکت‌کنندگان بیشتر تمایل داشتند که وضعیتی خنثی را به عنوان وضعیتی شاد و یا غمگین تفسیر نمایند تا هماهنگ با موسیقی که شنیده بودند، باشد. البته این موضوع با حالت‌های چهره افراد نیز اتفاق افتاد، اما بیشتر برای موقعیت‌هایی قابل توجه بود که به حالت خنثی نزدیک‌تر بودند. این مطالعات نشان داد که مقدار کمی موسیقی شاد موجب آن شد تا شرکت‌کنندگان، چهره‌های دیگران را شادتر ببینند. همین امر در مورد مقدار کم موسیقی غمگین نیز صادق است. بیش‌ترین تأثیر زمانی مشاهده شد که افراد به چهره‌هایی که حالت خنثی داشتند نگاه می‌کردند و خلق موسیقی که گوش می‌دادند را در چهره‌های دیگران می‌دیدند. در واقع موسیقی ممکن است احساس متفاوتی به ما بدهد، اما مقدار کم آن (به اندازه ۱۵ ثانیه) می‌تواند قضاوتمان در مورد هیجان‌اتی که در چهره‌های دیگران می‌بینیم را نیز تغییر دهد. موضوع جالب‌تر دیگر در مورد چگونگی تحت تأثیر موسیقی قرار گرفتن احساسات<sup>۲</sup> است. در واقع دو نوع احساس مرتبط با موسیقی داریم: احساسات ادراکی و احساسات عاطفی. این بدان معنی است که برخی اوقات می‌توانیم احساسات یک قطعه‌ی موسیقی را بدون اینکه به صورت واقعی آن را تجربه کرده باشیم، درک نماییم که نشان‌دهنده این موضوع است که چرا گوش دادن به موسیقی غمگین برای برخی از افراد، به جای اینکه افسرده کننده باشد، لذت‌بخش است.

هنگام گوش دادن به یک قطعه موسیقی، بسته به ویژگی‌های هر فرد، حالت‌های روحی و روانی مختلفی در او شکل می‌گیرد. ممکن است با شنیدن قطعه‌ای شاد، غمگین شود و یا بالعکس، با شنیدن قطعه‌ای غمگین، شاد. اما علل این‌گونه اثرگذاری‌های متفاوت چیست؟ به عبارتی، موسیقی چه تأثیراتی بر ذهن و روان هر انسان می‌گذارد؟ خارج از بحث ساختاری و این‌که آهنگساز از چه تکنیک‌هایی در ساخت قطعه بهره برده تا کلام خود را به مخاطب برساند و او را تحت تأثیر قرار دهد، عوامل دیگری نیز در این موضوع می‌توانند دخیل باشند. چندی پیش مقالاتی<sup>۱</sup> راجع به این موضوع خواندم که بیان مطالبی چند از آن‌ها خالی از لطف نیست: «مدیریت خلق و خو» یکی از دلایل مهم علاقه افراد به موسیقی است. طرفداران موسیقی می‌دانند که موسیقی می‌تواند تأثیر پالایش روانی بر روی آن‌ها داشته باشد، اما مورد جالب این است که در شرایط مناسب، برای برخی از افراد، موسیقی غمگین می‌تواند رفتار و در واقع خلق آن‌ها را بهبود ببخشد. طبق مطالعاتی<sup>۲</sup> که در سال ۲۰۱۳ انجام شد مشخص شد موسیقی غمگین لذت‌بخش است، چون ترکیب جالبی از هیجان‌ات را به وجود می‌آورد که برخی از آن‌ها مثبت و برخی دیگر منفی می‌باشند. به عبارتی، ما هیجان‌ات منفی را هم در موسیقی دریافت می‌کنیم، اما آن‌ها را به طور شدید احساس

<sup>۱</sup> <http://www.sciencedirect.com/science/article/pii/S0304394009003279>

<sup>۲</sup> <https://blog.bufferapp.com/10-scientifically-proven-ways-to-make-yourself-happier>

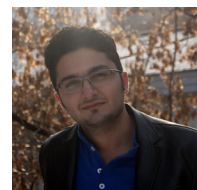
<sup>۱</sup> <https://blog.bufferapp.com/music-and-the-brain-magical-effects-music-has-on--۱۰/۰۹/۲۰۱۳/http://www.spring.org.uk/the-mind.php>

<sup>۲</sup> <http://journal.frontiersin.org/article/10.3389/fpsyg.2013.00311/abstract>

برخلاف شرایط واقعی، هیچ خطر یا تهدیدی هنگام گوش دادن به موسیقی متوجه ما نیست، لذا می‌توانیم احساسات مرتبط را بدون تجربه‌ی واقعی، درک کنیم.

اکنون به یک قطعه موسیقی گوش فرا دهید، منتها این بار به نوعی دیگر، آیا موارد گفته شده را در خود مشاهده می‌کنید؟

## فلامنکو (Flamenco)



علی رضا توکلی

بسیاری از هنرمندان دنیای موسیقی از بزرگان کلاسیک تا جاز، از گذشته تا امروز، مجذوب موسیقی فلامنکو گشته‌اند. برخی از این بزرگان چنین گفته‌اند:

«در تمام اروپا، موسیقی زنده‌تر و غنی‌تر از فلامنکو یافت نمی‌شود.» مانوئل دِ فایا<sup>۱</sup>  
«وقتی که به موسیقی فلامنکو گوش می‌سپارم، یک احساس باستانی به من القا می‌شود. یک حس خاص ... حسی که پیوندی عمیق را با درون من بیان می‌کند ...» چیک کوریا<sup>۲</sup>

فلامنکو سبکی از آواز، موسیقی و رقص اسپانیایی است و نوع موسیقی آن، موسیقی سنتی اسپانیا محسوب می‌شود.

فلامنکو یک هنر منحصر به فرد و عمیق است که ریشه در مردم دارد و هنوز هم سنت و اصالتش را حفظ کرده است. از ناحیه‌ی آندلس<sup>۳</sup> در جنوب اسپانیا ظهور کرد، در ادوار متفاوت زنده ماند و مرزها و ملیت‌ها را درنوردید. با این‌که توسط انواع و اقسام موسیقی‌ها و فرهنگ‌های متفاوت احاطه شده بود، ولی بدون از دست دادن ویژگی‌ها و اصالتش، با استفاده از بداهه‌پردازی و بیان احساسات خودجوش، در هر دوره به ارائه‌ی هنر زندگی کردن پرداخت. این نوع موسیقی تحت تأثیر سبک‌ها و فرهنگ‌های مختلف به شکل امروزی درآمده است و می‌توان گفت که بیشترین تأثیر خود را از

Manuel de Falla	۱
Chick Corea	۲
Andalucía	۳

کولی<sup>۱</sup> های اسپانیا که ریشه‌ی آن‌ها به کشور هندوستان بازمی‌گردد، گرفته‌است. در شکل‌گیری و تکامل این سبک نمی‌توان از تأثیرگذاری موسیقی مورها و مسلمانان شمال آفریقا و حتی موسیقی عربی و موسیقی لاتین چشم‌پوشی کرد.

کولی‌ها می‌گویند: «فلامنکو در خون کولی است.» همچنین شاعر و نویسنده‌ی شهیر اسپانیا، فدريكوگارسيا لورکا<sup>۲</sup>، فلامنکو را یکی از بزرگ‌ترین ابداعات مردم اسپانیا می‌دانست.

ویژگی اصلی فلامنکو، استفاده‌ی عمده از صدا به روشی کاملاً حسی و درونی است. اشعار سوزناک و نواهای عمیق فلامنکو به‌وضوح درد مردم کولی را فریاد می‌کند به‌طوری که وقتی شخصی، حتی برای اولین بار، با درک صحیح و عمیق مفاهیم فلامنکو، به یک آواز اصیل گوش فرا دهد، احساساتش به غلیان می‌آید و پیام این هنر به قلبش می‌رسد. این

کیفیت رازآلود و مسحورکننده را که باعث پدید آمدن چنین حس زیبا و عمیقی می‌شود، دوئنده<sup>۳</sup> می‌گویند. دلیل این‌که به فلامنکو نام هنر عمیق یا «آرته هوندو»<sup>۴</sup> را داده‌اند، این است که بیانش تا عمق جان آدمی نفوذ می‌کند.

برخی آن را هنر کولی‌ها یا «آرته جیناتو»<sup>۵</sup> نیز می‌نامند که به‌دلیل تأثیر به‌سزای این مردم در خلق، توسعه و تکامل فلامنکو می‌باشد.

گرچه فلامنکو دارای یک پیشینه طولانی است؛ ولی فرم امروزی آن تقریباً از حدود ۲۰۰ سال پیش شروع به شکل گرفتن کرد. وضعیت فلامنکو ریشه در آواز سنتی دارد. به همین دلیل، خوانندگان فلامنکو در ارائه‌ی این روند، جایگاه ویژه‌ای دارند.

افرادی چون رامون مونتویا (Ramon Montoya)، ساییکاس (Sabicas)، نینو ریکاردو (Niño Ricardo)، پاکو دلوسیا (Paco de lucia)، پاکو پنا (Paco Pena) و ویسنته آمیگو (vicente Amigo) از جمله هنرمندان نامدار این سبک از موسیقی می‌باشند.

همچنین گروه Gipsy kings یکی از گروه‌های موسیقی شناخته شده و موفق در این سبک می‌باشد. مدتی است که برخی از متخصصین فلامنکو، مخالفت خود را با نوآوری در فلامنکو و آمیزش این هنر با انواع دیگر موسیقی از قبیل جاز و راک و بلوز

Gipsy	۱
Federico Garcia Lorca	۲
Duende	۳
Arte Jondo	۴
Arte Gitano	۵

و پاپ، شدت بخشیده‌اند. در دنیای امروز تنوع‌طلبی و استقبال اکثر جوانان از نوآوری و ایجاد تغییر و بدعت در سبک‌های هنری بسیار بدیهی و معمول شده است. البته باید آموزش کافی و شناخت درست و عمیق وجود داشته باشد تا هنرمندان پیشرو دچار انحراف و ابتذال نشوند و اصالت فلامنکو را مخدوش نمایند.

## تخیل می‌کنم، پس هستم



عارف حسینی کیا

بتهوون در موومان دوم ویولن سونات شماره ۵ یک زندگی خلق کرده است.

زندگی دختر و پسری که عاشق یکدیگر می‌شوند، مشکلاتی بین آن‌ها و خانواده‌شان پیش می‌آید، مدتی بعد دختر آبستق می‌شود اما بچه مرده به دنیا می‌آید، مدت زیادی زندگی آن‌ها با سردی و ناامیدی می‌گذرد تا این‌که پسر که حالا تبدیل به پیرمردی شده، می‌تواند امید را به زندگی‌شان بازگرداند، خاطرات شیرین و خوش دوران جوانی را دوره می‌کنند. پس از مدتی پیرمرد به بیماری سختی دچار می‌شود و اندکی بعد پیانو (پسر) مرگ را ملاقات می‌کند، طولی نمی‌کشد که صدای ویولن (دختر) هم رو به خاموشی می‌رود...

در تمام هنرهای هفتگانه با چشم و حس بینایی سر و کار داریم، به جز موسیقی.

هنگامی که به تماشای یک فیلم سینمایی یا یک نمایش تئاتر می‌نشینیم، یا یک متن ادبی مطالعه می‌کنیم یا هنگامی که با یک نقاشی مواجه می‌شویم، هرچند ابتدایی برای خود تحلیلی هنری داریم.

اما پس از شنیدن یک قطعه موسیقی شاید کم‌تر کسی باشد که همچون یک فیلم سینمایی به تحلیل و نقد آن بپردازد؛ هرچند ابتدایی. نهایت با خود می‌گوییم: این قطعه بسیار زیباست ... آرامش‌بخش است. چقدر مظلوم!

یعنی هنر موسیقی با این ابهت خلق شده برای همین دو جمله؟ به اعتقاد من موسیقی نقطه‌ی اشتراک انسان‌هاست. حتی انسان‌هایی که در

دورافتاده ترین نقاط زمین زندگی می‌کنند با موسیقی آشنا هستند. اولین چیزی که انسان بعد از متولد شدن دست به خلق آن می‌زند موسیقی است. کودکی که از شکم مادر متولد می‌شود، همراه با صدای گریه وارد این دنیا می‌شود. پس این هنر فراگیر و عظیم چه وجه اشتراکی با هنرهای دیگر داشته که آن را در زمره‌ی هنرهای هفتگانه جای داده‌اند؟

مطمئناً آن وجه اشتراک تخیل بوده است!! تخیل است که هنر را تبدیل به هنر می‌کند. تخیل نه فقط به معنای آن چیزی که اتمسفر این کلمه همراه خود دارد. (موجودات فضایی، افسانه‌های باستانی، غول‌های بزرگ و ...) تخیل به معنای کاری که هرروزه انجام می‌دهیم. هدف‌گذاری برای آینده‌ی خود نوعی تخیل است. خواب دیدن خود نوعی تخیل است. همه همانند هم خواب نمی‌بینند. شیرینی و البته تقریباً غیرقابل‌بحث بودن این هنر، متمایز بودن تصویرسازی‌هایی است که هرکس در مواجهه با این هنر برای خودش دارد.

هرکسی برای خودش تخیل خود را دارد، هرکسی برای خود خدای خود را دارد. احتمالاً موسیقی بهترین تجلی خدا بر روی زمین باشد.





# فلسفه



## جامعه‌شناسی پوزیتیویستی

است، و تمام اهداف، منافع و دانش‌های گوناگون بشری را زیر یک چتر مشترک، وحدت می‌بخشیده است، حال آن‌که در عصر مدرن، این کارکرد را از دست داده است. رابطه‌ی حساس و پرمخاطره‌ی علم و دین، امروزه هم، از مسائل مهم و حیاتی جامعه‌شناسی است.

- مهمترین دلیل اهمیت کنت نه تنها معرفی و نام‌گذاری فرآیند سکولاریسم، بلکه فراتر از آن، دیدگاه مخصوصی است که نسبت به رابطه‌ی علم و دین دارد. بسیاری از متفکرین امروزی و حتی زمان خود کنت، بر این باور بوده‌اند که ادیان به عنوان امری تاریخی و مرحله‌ای از تکامل (و از نظر برخی انحطاط) حیات فردی و جمعی بشر، ارزش و اعتبار خود را از دست داده است و می‌توان فرهنگ دینی را به تدریج از جامعه حذف نمود. اما کنت دین را برای ورود به جهان بینی علمی، نه تنها مزاحم نمی‌داند، بلکه وجودش را به عنوان پیش‌شرط و لازمه‌ی پدید آمدن جهان‌بینی نوین علمی، ضروری قلمداد می‌کند. کنت هوشمندانه بر چرخه‌ی تجربه و نظریه آگاه است. هرچند که نظریه باید بر اساس تجربه شکل گرفته باشد، اما تحلیل تجربه و تلقی از آن تنها از طریق یک نظریه ممکن است. از نظر کنت، دین نظریه‌ی آغازین که هم کلی باشد و هم پایه‌ای برای تحلیل تجربه‌ها، فراهم آورده است.

- اهمیت سوم کنت، در بررسی‌های او پیرامون رابطه‌ی علوم مختلف با یکدیگر است. مفهوم تقسیم کار که آدام اسمیت آن را مطرح کرده بود، نه تنها در حوزه‌ی اقتصاد، بلکه در حوزه‌ی علم هم در حال نشان دادن نتایج مثبت و منفی خود بود. از طرفی با تخصصی شدن و جداسازی علوم مختلف و تقسیم کار بین آن‌ها، هر یک از علوم به طور مستقل و با سرعت بیشتری پیشرفت می‌کنند، حوزه‌های علوم تخصصی‌تر می‌شود و یک فرد بدون اجبار به دانستن مبانی تمام علوم می‌تواند در یک علم خاص مشغول به تحقیق و پژوهش شود. اما از طرف دیگر دیدگاه کلی نسبت به هدف علم، جهان‌بینی کلی علمی و ارتباط میان علوم مختلف، ضعیف و سست



سعید میرزایی

### آگوست کنت و ریشه‌های جامعه‌شناسی:

در این شماره از پویش جامعه‌شناسی با آرا و افکار آگوست کنت و هانری سن‌سیمون آشنا می‌شویم. در ادامه تا پایان نوشتار، مکتب پوزیتیویسم را مورد مطالعه قرار می‌دهیم.

### اهمیت آگوست کنت

آگوست کنت فیلسوف و جامعه‌شناس فرانسوی اوایل قرن نوزدهم میلادی، هرچند امروزه در جامعه‌شناسی، اهمیتی کمتر نسبت به وبر یا دورکهایم دارد، و از نظر معاصرین نسبت به سایر جامعه‌شناسان به عنوان فردی تک‌افتاده و اغلب خودسر شناخته می‌شود، با این حال ما واژه‌ی جامعه‌شناسی را به او مدیون هستیم. سه دلیل مهم وجود دارد که همچنان بررسی آثار او را مهم می‌کند. این سه دلیل عبارت‌اند از:

- معرفی فرآیند سکولاریسم در جوامع مدرن: فرآیند سکولاریسم به عنوان فرآیند جدایی علوم و سیاست از دین، به شکل امروزی و با همین نام، مسئله‌ای بوده است که آگوست کنت به آن اشاره کرده است. تلاش علم و سیاست برای استقلال از دین و مشکلات و چالش‌های آن مسائلی هستند که همچنان اهمیت بسیاری دارند. کنت برخلاف برخی منتقدان بینش دینی بر تناقضات عقلی یا تجربی ادیان انگشت نمی‌گذارد، بلکه جهان‌نگری دینی را از دریچه‌ی کارکردهایش در جامعه می‌سنجد. به طور مثال او معتقد است که کلیسای کاتولیک به عنوان مرجع در قرون وسطی، توانایی وحدت بخشیدن به جامعه و شاخه‌های گوناگون دانش و سیاست را داشته

می‌شود. در قرون وسطی دین عامل وحدت‌بخشی بود که پرسش‌ها، اهداف و روش‌شناسی علوم را معین می‌کرد و جهان‌نگری کلی را برای انسان فراهم می‌آورد. حال آن‌که در جهان بینی علمی نوین، عامل وحدت بخش یا آموزه‌ای کلی که بتواند رابطه‌ی میان علوم مختلف و نقش‌های گوناگون اجتماعی را توضیح بدهد، یافت نمی‌شود. کنت پروژی یافتن مدلی که بتواند علوم مختلف را متناسب با نیازهای نوین جامعه، همانند کارکرد کلیسا در قرون وسطی، زیر چتر مشترکی بیاورد، برای خودش در نظر گرفت.

### پوزیتیویسم:

اصطلاح پوزیتیویسم از اوایل قرن نوزدهم وارد تاریخ تفکر فلسفی شده است. از نظر لغوی ریشه‌های لاتینی این اصطلاح مصدر Ponere است که معنای نهادن و وضع کردن می‌دهد. در زبان‌های فرانسه و انگلیسی این اصطلاح به ترتیب از واژه‌های "positif" و "positive" اخذ شده است که در هر دو زبان به معنای قطعی و یقینی است.

نزد «سن سیمون» و «کنت» مفهوم «مثبت» حداقل دو معنای اصلی داشت. از یک طرف پوزیتیو، به اطمینان ناشی از دانش علمی اطلاق می‌شود و از طرف دیگر، نقطه مقابل «منفی» بود که به معنای انتقادی و ویرانگر به کار برده می‌شد. تفاوت معنای مثبت با منفی که مستقیماً از سنت فرانسوی برخاسته، می‌تواند اشکال زیر را به خود بگیرد:

**هستی‌شناختی:** مثبت برابر با علمی است و از متافیزیک متمایز است، یعنی ابژه‌هایی وجود دارند که برای علم قابل دسترس‌اند و ابژه‌هایی نیز وجود دارند که قابل دسترسی نیستند.

**معرفت‌شناختی:** مثبت برابر با علمی است و از غیرعلمی جدا شده است. یعنی روش‌ها و فنون درست و نادرست تحقیق، وجود دارند.

**عملی:** مثبت برابر با سازنده و مخالف با انتقادی و مخرب است.

### قواعد پوزیتیویسم:

پوزیتیویسم در حوزه فلسفه دو بعد معرفت‌شناختی و هستی‌شناختی دارد. در بعد اول پوزیتیویسم در ارتباط با معرفت‌شناسی است که تجربه را زیربنای همه دانش‌ها قرار می‌دهد و در بعد دوم مرتبط با هستی‌شناسی معاصر است، که به تقسیم بین ابژه‌های قابل مشاهده و ابژه‌های غیرقابل مشاهده، که دسترسی به دانش درمورد آن‌ها امکان‌پذیر

نیست، معتقد است .

رجوع به آرای «کولاکوفسکی» فیلسوف لهستانی، دو بعد فوق را روشن‌تر می‌سازد. او قواعدی را برای پوزیتیویسم برمی‌شمارد:

**قاعده‌ی اول پدیدارگرایی:** طبق این قاعده ما فقط مجاز به ثبت و ضبط پدیده‌هایی هستیم که واقعاً با تجربه آشکار شده‌اند. لذا چیزی به نام «ذات» برای دانش بی‌معناست، آنچه هست «نمود» است و صحبت کردن از ذات و ماهیت، بردن دانش به سوی ابهام است.

**قاعده‌ی دوم نامگرایی:** این قاعده که سازگار با قاعده‌ی نخست هم هست، بدین معناست که مفاهیم مورد استفاده‌ی ما، تهی هستند و به ذات یا واقعیت مشخصی اشاره نمی‌کنند. برای مثال در مورد مفهوم «برگ»، در جهان بیرون چیزی به نام برگ وجود ندارد که واجد ویژگی‌های ذاتی باشد، آنچه هست، واقعیت‌های فردی متفاوت است که ما به آن‌ها برگ می‌گوییم. به همین ترتیب مفاهیم کلی هم که در علم به کار می‌رود نمی‌تواند مراجع واقعی بیشتر از واقعیت‌های فردی داشته باشد. لذا نزد پوزیتیویست‌ها مفاهیم کلی، مفاهیمی تهی هستند که ما به آن‌ها اعتبار می‌دهیم. هر علمی روش خلاصه کردن و ثبت تجارب است و چیز بیشتری به ما نمی‌دهد.

**قاعده‌ی سوم رد قضاوت‌های ارزشی و دانش احکام هنجاری:** طبق این قاعده، ما مقید به رد مفروضات ارزشی به عنوان ویژگی‌های جهان هستیم، زیرا قابل کشف نیستند.

**قاعده چهارم اعتقاد به وحدت ماهوی روش علمی:** باور به وحدت روش علم خود با مشکلاتی مواجه بوده است. برخی از پوزیتیویست‌ها مثل سن‌سیمون معتقدند که وحدت علم ناشی از قانون واحد بنیادی آن است که تمام قوانین دیگر نهایتاً از آن ناشی می‌شوند، در حالی‌که کولاکوفسکی صرفاً به وحدت روش علمی اعتقاد دارد.

### جمع بندی:

پوزیتیویسم از منظر کنت و سن‌سیمون درباره‌ی تجربه است و شفافیت. جنگ با ابهام و نادقیق‌گویی. ریشه‌های این جنگ به جنگ کلی‌تری بین شعر و فلسفه باز می‌گردد که بعداً به جنگ علوم تجربی و علوم انسانی تبدیل شد. تعریف واژه‌ی فیزیک اجتماعی قبل از جامعه‌شناسی مؤید بر طرز فکر اگوست کنت و سن‌سیمون از پوزیتیویسم بود. در

واقع تجربه موفق علوم تجربی در تبیین پدیده‌ها افراد را به سمتی سوق داد که از این روش برای حل و فصل مشکلات اجتماعی نیز بهره جویند. اگر بخواهیم به طور خلاصه در مورد روش برخورد یک جامعه‌شناس پوزیتیویست با پدیدارهای تجربی سخن بگوییم، می‌توان گفت که او تنها به شواهد تجربی و میدانی حاصل از مصاحبه‌ها، داده‌های واقعی و بدون تفسیر رجوع می‌کند. ارزشی مانند ارزش‌های دینی، ملی، آزادی‌خواهانه یا عدالت‌گرایانه را پیش‌فرض قرار نمی‌دهد و نگرشی استقرایی به حقیقت دارد. این نگرش در واکنش به پیشرفت سریع علوم طبیعی و تلاش برای هماهنگ کردن انسان‌شناسی و مطالعه‌ی جوامع مدرن به وجود آمد. هرچند در دوره‌های بعدی جامعه‌شناسی، مورد انتقادات شدیدی قرار گرفت. عدم امکان تفکر خارج از ارزش‌ها و ناقص بودن شواهد تجربی و نیاز به تئوری‌های جامعه‌شناسی، از مهمترین این اشکالات است. در این نوشته سعی شد با فضای فکری پوزیتیویسم آشنا شویم و دید کلی آن نسبت به وقایع اطراف را ببینیم. در نوشته‌های بعد تأثیر وقایع انقلاب صنعتی را بر جامعه‌شناسی بررسی می‌کنیم و با ریشه‌های سرمایه‌داری آشنا می‌شویم.

## از عقل، از آتش، از ایمان



سینا بهارلویی

عادت‌ی شده است، که با تلقی ایمان به عنوان امری شخصی و مربوط به زندگی خصوصی، یا با تبعید مسائل و دشواری‌های مفهومی و شهودی همراه با آن به پستوهای تاریک کلیساها، دخمه‌های بی‌روح دانشکده‌های الهیات و یا مجالس حوزوی که همگی در اغلب موارد به دنبال ارائه‌ی فرمول‌هایی کلی و متناسب با ارزش‌های امروزی هستند، و یا پیوند زدن و استفاده‌های ابزاری و بازاراندیشانه‌ی عصر حاضر از ایمان در قالب عرفان‌های نوظهور برای تسکین رنج‌ها و دردهای موهوم و با منطق نهایی «هر چیز به چه کار می‌آید؟»، این مسئله را از کانون توجه انسان‌ها خارج کنند. می‌توان سه نگاه مخرب به ایمان - این جوهره و

سرشت مشترک ادیان ابراهیمی - را از زمان ظهور این ادیان تا همین دقیقه و همین ثانیه پی گرفت. سه نگرشی که در برهه‌های تاریخی و گستره‌های جغرافیایی گوناگون، فرازها و فرودهایی داشته‌اند، اما هر سه همچنان و در زمانه‌ی ما شایع هستند. سه نگرشی که برای سهولت می‌توان آن‌ها را انحصارگرایانه، ابزاراندیشانه و نادیده‌انگارانه نامید. این‌که ایمان چیست پرسشیست دشوار و اساساً این‌که پاسخی درخور برای آن وجود دارد یا نه، در هاله‌ای از ابهام. از این‌رو شاید یک بررسی سلیبی و طرد آن‌چه راهی به مسئله‌ی ایمان و سرشت ایمان ندارد، بتواند نوشتار را از درجا زدن و ناتوانی در بیانی هرچند ابتدایی از این مسئله و راه آتش‌بار و پرخون، نجات دهد.

قیم‌مآب‌هایی که آن‌ها را انحصارگرا نامیدیم در میان هر سه دین وجود داشته‌اند. فریسیان، همان‌هایی که مسیح چنین توصیفشان می‌کند: «هرکاری می‌کنند برای تظاهر است. دعاها و آیات کتاب آسمانی را می‌نویسند و بر بازویشان می‌بندند، و دامن ردهایشان را عمدتاً درازتر می‌دوزند تا جلب توجه کنند و مردم آن‌ها را دین‌دار بدانند. چه قدر دوست دارند در میهمانی‌ها آن‌ها را در صدر مجلس بنشانند، و در عبادتگاه‌ها در ردیف جلو قرار گیرند. چه لذتی می‌برند مردم در کوچه و بازار آن‌ها را تعظیم کنند و استاد خوانند»، از اولین گروه‌ها بوده‌اند. متأسفانه مسیحیت هم علی‌رغم منش پیامبر بزرگوارش در برهه‌ای به همین وضع دچار شد. خواندن انجیل برای یک مسیحی مستلزم دانستن زبان لاتین بود که تنها کشیشان می‌توانستند آن را بیاموزند. همچنین هیچ مسیحی بدون حضور کشیش نمی‌توانست انجیل بخواند، مبادا که بی‌اجازه‌ی کشیشان برداشتی از کتاب مقدس کند. جنبش پروتستان هم از مهم‌ترین مبانی‌اش مقابله با همین انحصارگرایی کلیسا بوده است. در اسلام هم چنین اشخاصی که دین را در انحصار خود می‌پندارند، کم نبوده و نیستند. اصلاً یکی از مهمترین دلایل اسلام نیابردن ابوسفیان همین بوده است. این‌که پیامبری، اشراف‌زاده و صاحب مکنت و قدرتی را در کنار بردگان و غلامان می‌نشاند و مبنای ارزش انسان‌ها را نه جاه و مقام اجتماعی یا سیاسی، بلکه تنها و تنها ایمان و تقوا به خدای یکتا می‌دانست، مانع از آن بود که ابوسفیان تسلیم یکتاپرستی شود. وگرنه او نه احمق‌ترین مردمان بود، نه می‌پنداشت که دین اسلافش به لحاظ نظری حقایقی برتر از اسلام را



نگرش انحصارگرا به ایمان، دو نتیجه‌ی مخرب دارد. اولی آنست که مردمان فرودست همواره احساس تحقیر می‌کنند و امکان چشیدن شجاعت و آزادی ناشی از ایمان را ازدست می‌دهند. چوپان داستان موسی و شبان بی‌شک یادآور چنین افرادیست. عده‌ی دیگری هم با مشاهده‌ی دورویی‌ها و استفاده‌های ابزاری انحصارگرایان از دین، به دین بدگمان می‌شوند و از مواجهه‌ای اصیل و آزاد با مسئله‌ی ایمان باز می‌مانند. آنچه از نقد انحصارگرایی عایدمان می‌شود آنست که ایمان سلسله‌مراتب‌های قراردادی را زیر سؤال می‌برد. این که متی که پیش از ایمانش به مسیح، راهزن، یا بلال حبشی غلامی دون‌پایه بوده است و به سبب ایمان از علمای دین یهود و اربابانشان ارزش بالاتری یافته‌اند، خود شاهده‌ی بر این مدعاست. پس ایمان در درجه‌ی اول تلقی نوینی از ارزش انسان به دست می‌دهد.

آن‌ها که به دین کارکردگرایانه و ابزاراندیشانه نگاه می‌کنند، ایمان را هم کالایی برای فروش در بازار می‌پندارند. کسانی که جوهره‌ی ایمان را با آسایش و عدم دغدغه و اضطراب روحی هم‌ریشه می‌دانند و ایمان را هم در ردیف کلاس‌های یوگا و مراقبه‌ی ذن قرار می‌دهند. این دسته اغلب سعی در به‌هنجارسازی ایمان و تطبیق آن با ارزش‌های جامعه‌ی مدرن دارند. خدا و ایمان به امر قدسی را تنها در ارتباط با خواسته‌هایشان تفسیر می‌کنند و از هرگونه اضطراب و دشواری گریزانند. خدایشان تنها خدای خودشان است و کاری به کار خدای دیگران ندارد. این دسته حتی اگر از اعتقاد به خدا دفاع کنند بیشتر بر آرامش شخصی و نقش مثبت این اعتقاد در تسکین حقیرترین رنج‌هایشان تأکید می‌کنند. حتی خدای خود را مطلق هم نمی‌دانند و تنها و تنها مشروط به باور، وضعیت روحی و نگرش محدود خود می‌دانند. شاید چنین نگرشی با ارزش‌های عاریتی و موقتی مدرن که هرروز جای خود را به ارزش‌های دیگری می‌دهند، وفق بیشتری داشته باشد، اما راهی به مسئله‌ی ایمان ندارد. تعبیر «درب تنگ» در انجیل هم آشکارا به همین مسئله اشاره دارد. آن کس که همچون پاسکال یا داستایوسکی با مسئله‌ی ایمان مواجهه‌ای حقیقی دارد، تا ابد دچار اضطرابی وجودیست. مسئله‌ی ایمان تمام مسائل دیگر را به تعلیق درمی‌آورد. از یک طرف اگر این جهان مثلی باشد برای آنانی که تفکر می‌کنند، باید از آن فراتر رفت، لذت‌های

این جهانی را طرد کرد، خدا را جست و او را ورای تمام این پدیده‌ها حاضر و ناظر دید. خود را مسافری پنداشت و به هیچ چیز جز خدا ارزشی مطلق نداد. از طرف دیگر اگر این جهان ناظر و صاحبی نداشته باشد، پدیده‌ها ناشی از تصادف و بی‌هیچ بنیاد فرارونده باشند و چیزی ورای لذت‌های متعارف دنیوی وجود نداشته باشد، بی‌شک گریزی از دلبستن به همین لذت‌های تکراری و کسالت‌آور دنیوی نیست. بنابراین دو نکته‌ی مهم پیرامون ایمان، نگرش ابزاراندیشانه و خودگرایانه را به چالش می‌کشد. یکی این که مسئله‌ی ایمان اگر به طور حقیقی فهمیده شود راه گریزی از آن نیست. امریست مسئله ساز و اضطراب‌آور. راه میانه‌ای وجود ندارد. نمی‌توان هم قیصر را راضی نگاه داشت و هم خدا را. نمی‌توان هم زندگی گناه‌آلود را پیش گرفت و هم نیم‌گاهی به رستگاری دینی داشت. مسئله‌ی ایمان مسئله‌ایست صریح. چنان ساده و واضح است که بی‌هیچ دانشی، هر انسانی در هر عصری توانای مواجهه با آن را دارد. کی‌یرکه‌گور یکی از تأثیرگذارترین متألهان کلام جدید و مؤثرترین چهره‌ی اگزیستانسیالیسم در کتاب «این یا آن» که برگرفته از فرازی از انجیل است، به همین مسئله اشاره دارد. مسئله ساز بودن ایمان، عدم امکان موضعی علی‌السویه گرفتن در مورد آن، از خصلت‌های دیگر این مسئله است. بنابراین ایمان امریست مسئله‌ساز و بسیط. نمی‌توان پنجاه درصد ایمان داشت. یا آری یا نه.

گروه دیگری نیز، ایمان را مسئله‌ای بی‌اهمیت جلوه می‌دهند. چیزی متعلق به گذشته. امری غیرعقلانی. بهتر است چنین موضعی را از نزدیک مورد سنجش قرار دهیم. اغلب شنیده ایم که ایمان امری در چارچوب منطق نیست. دقیقه‌ای در این پیشنهاد درنگ کنیم. آنچه این گزاره را فرمایش ما می‌نهد نه می‌گوید که ایمان امری در ضدیت با منطق است و نه اساساً ادعا می‌کند که ایمان با منطق سر ناسازگاری دارد. امر قدسی از منطق گریزان است و تحت چارچوب‌های آن قرار نمی‌گیرد. منطق و اصول پیشینی آن که عطش «تعیین همه چیز، یک بار برای همیشه» را دارند، به سرشت ایمان دسترسی ندارند. برای درک بهتر این پیشنهاد ضروریست که تلقی روشن و مناسبی از منطق و نسبت ایمان با منطق داشته باشیم.

منطق نه سر و کارش با تعیین گزاره‌های صادق، بلکه تماماً به دنبال تعیین محدوده‌ی تفکر و تعیین وضعیت‌های مجاز چیزهاست. بنابراین دانش که

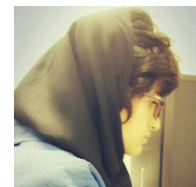
منطقی-فلسفی ویتگنشتاین)

تمام فعالیت‌ها، تصورات، ادراکات، تأملات و در قالبی کلی تمام زیسته‌های من، اموری در جهان هستند. به اصطلاحی گمراه کننده "جهان در من" است. گزاره است که یادآوری کنم "در من" و نه "از من".

این نگرش بستگی بی چون و چرایی دارد به نگرش به جهان. تمامی رویدادهای جهان، رویدادهایی منطقی هستند. منطق حوزه‌ی اعمال را تعیین می‌کند، نه دقیقاً این که چه رخ می‌دهد؟ هرآنچه رخ می‌دهد، به وجه منطقی می‌توانست به صورت دیگری نیز رخ دهد. این که فردا باران می‌بارد یا نمی‌بارد پیش‌نهادی منطقیست. بدیهیست که چیزی در مورد چه رخ دادن را روشن نمی‌کند، بلکه همانا امکان‌های رخداد را فرامی‌گوید و بدین‌سان مرزهای جهان را تعیین می‌کند. آنچه غیرمنطقیست نه به اندیشه می‌آید، نه به تجربه، نه حس می‌شود و نه تحت شهود قرار می‌گیرد. هر رویدادی منطقیست وگرنه به تجربه نمی‌آمد. مسئله‌ی دیگر آن است که منطق هیچ سلسله مراتبی را تعیین نمی‌کند. هیچ گزاره‌ای در مرتبه‌ای بالاتر یا پایین‌تر از گزاره‌ی دیگری قرار ندارد. گزاره‌ها هم ارز یکدیگرند. بنابراین به طور خلاصه می‌توان گفت منطق در مورد وضعیت‌های مجاز چیزهاست، نه در مورد صدق و کذب، همچنین هیچ ارزش و سلسله مراتبی نیز میان گزاره‌های منطقی وجود ندارد. حال آن‌که ایمان ارزش‌گذار است، ایمان معنابخش است و فرارونده. بنابراین نمی‌توان با مجموعه‌ای از گزاره‌های صوری ایمان را بیان کرد. خداوند از مرزهای زبان فراتر می‌رود. بنابراین گزاره‌های پیرامون خداوند، منطقی نیستند. ضدمنطق هم نیستند. درجایی فراتر یا فروتر از منطق قرار می‌گیرند. پیوند خدا و زبان از دیرباز خود را در واژه‌ی لوگوس به نمایش گذاشته است. ارتباط میان انسان ناطق، نوشتار، کلام و امرقدسی مسئله‌ایست بس عمیق و در حجاب. شاید بهتر آن باشد بررسی بیشتر مسئله‌ی عقل، ایمان، آدمی و زبان که همگی در ذیل واژه‌ی لوگوس می‌گنجند، به شماره‌ی بعدی موکول شود، جایی که برداشت‌های پراهمیت از نسبت انسان، زبان و امرقدسی در تاریخ دین و الهیات بیشتر مورد بررسی قرار خواهد گرفت.

لاجرم باید با منطق سازگار باشد، باید به صورت مجموعه‌ای از گزاره‌های زبانی به صورتی منسجم و نامبهم ارائه شود. معنای هر گزاره روشن باشد و هر نامی به عینی (ابژه‌ای) قابل مشاهده و غیرقابل تفسیر ارجاع داده شود. هر گزاره‌ی علمی یا فهمیده می‌شود و یا نمی‌شود. بعید است که در مواجهه با گزاره‌ای علمی دچار کژفهمی یا بدفهمی شویم. نمی‌توان برداشت‌های گوناگونی از یک گزاره‌ی علمی داشت و هرگونه ابهام یا دوپهلویی نشانه‌ی ضعف و بی اعتباری گزاره است. هر گزاره‌ی منطقی و در حیطه‌ی دانش، خود را در معرض صدق و کذب قرار می‌دهد. گزاره‌ای که با یک وضع واقع مطابق افتد، صادق و در غیر این صورت کاذب است. در منطق، هدف تعیین کذب یا صدق گزاره نیست. برای دریافت صدق یا کذب یک گزاره عموماً باید به جهان خارج مراجعه کرد. گزاره‌هایی از قبیل "فردا باران می‌بارد یا نمی‌بارد" هرچند بدون مراجعه به عالم خارج پیشاپیش درست هستند و به عنوان تاتولوژی شناخته می‌شوند، اما هیچ اطلاعی در مورد جهان به ما نمی‌دهند. همچنین تناقض‌گویی‌هایی نظیر فردا باران می‌بارد و فردا باران نمی‌بارد نیز پیشاپیش و بدون مراجعه به عالم خارج کاذب هستند. بنابراین در یک کلام می‌توان یک گزاره‌ی منطقی را گزاره‌ای دانست که اولاً دارای یک و تنها یک معناست، و ثانیاً صادق یا کاذب است، یعنی با یک وضعیت چیزها در عالم واقع مطابقت می‌کند یا خیر. به طور مثال، فیل‌ها پرواز می‌کنند، گزاره‌ایست معنادار اما کاذب. بنابراین گزاره‌ای منطقیست. اما گزاره‌ای همچون "خداوند موجودیست که وجودش فراتر از سایر موجودات است." جمله‌ای غیرمنطقیست. چرا که معنای یگانه و روشنی را باز نمی‌نماید و یک وضعیت از چیزها که با آن مطابقت کند، به اندیشه در نمی‌آید. فراتر بودن موجودیت معنای روشنی ندارد. بنابراین گزاره‌ی پیش‌نهاد شده، نمی‌تواند به عنوان گزاره‌ای منطقی و تحقیق پذیر تلقی شود. ایمان رویدادی در جهان نیست. ایمان رابطه‌ایست میان من و امرقدسی. این دو پیش‌نهاد، کمتر از آنکه می‌نمایند به روشنی با ما سخن می‌گویند. این پیش‌نهادها چه مقصودی از من دارند؟ و چه مقصودی از امر قدسی؟

"من فلسفی، انسان نیست، تن آدمی نیست، یا روان آدمی هم نیست که روانشناسی بدان می‌پردازد. من فلسفی همانا درون‌آخته‌ای متاگیتانه است، مرز جهان است نه بخشی از جهان." (رساله‌ی



امینه دادستان

در این مقاله قصد داریم به سیر تحول منطق در قرون اخیر بپردازیم. ریشه‌ی اولیه‌ی بعضی از خصوصیات امروزی منطق به افکار لایبنتس برمی‌گردد. لایبنتس که خود فیلسوف بوده است، رویای زبانی کاملاً منطقی برای فکر کردن را در سر داشته است که امروزه با نام منطق شناخته می‌شود. در واقع زبان منطق منسجم و دقیق است و عملیات فکر کردن را می‌توان با آن مدلسازی و در نتیجه ارزیابی کرد. بعدها این فکر سرمنشا کارهای منطق‌دانانی نظیر بول و فرگه شده است. بول منطق را بیشتر به عنوان وسیله‌ای برای محاسبات در نظر داشته است، حال آن‌که فرگه منطق را زبان دقیقی برای ریاضیات می‌دانسته و بیان می‌دارد که ریاضیات هیچ نیست جز منطق. افکار و ایده‌های فرگه در علم منطق بسیار بی‌نظیر و ناب بوده است، به طوری که از وی به عنوان پدر علم منطق مدرن یاد می‌کنند. منطق امروزی شامل متغیرها و جمله‌های شرطی و مجموعه‌ها، حاصل تلاش‌های وی می‌باشد.

در سال ۱۹۰۱ راسل یک پارادوکس در نظام صوری فرگه یافت که پایه‌ای برای منطق مدرن است. پارادوکس به قرار زیر است: مجموعه‌ای را خوب می‌نامیم که خودش عضو خودش نباشد. حال مجموعه‌ی همه‌ی مجموعه‌های خوب را در نظر بگیرید و آن را  $A$  بنامید. در این جا سوالی که مطرح می‌شود اینست که  $A$  یک مجموعه‌ی خوب است یا خیر. فرض کنید  $A$  یک مجموعه‌ی خوب باشد. در این صورت  $A$  عضو خودش نیست. حال از آنجایی که  $A$  همه‌ی این‌گونه مجموعه‌ها را در بردارد،  $A$  باید خود را نیز در بر داشته باشد که با فرض خوب بودن  $A$  تناقض دارد. حال فرض کنید  $A$  یک مجموعه‌ی خوب نباشد. در این صورت  $A$  شامل خودش است. پس  $A$  عضوی از خودش است. بنابراین  $A$  مجموعه‌ای خوب است که باز با فرض خوب نبودن  $A$  تناقض دارد. این تناقض نشان‌دهنده‌ی یک ناسازگاری در نظام اصل بنیاد فرگه بوده است.

پس از آن راسل و وایتهد در تلاشی برای ادامه و تکمیل کارهای فرگه، کتاب *principa mathematica* را در سال ۱۹۱۳ به چاپ رساندند. در این کتاب آن‌ها سعی در ارائه‌ی یک نظام صوری کامل و سازگار برای منطق ریاضی داشتند. در این نقطه لازم است تعریفی از نظام صوری ارائه دهیم. یک نظام صوری مجموعه‌ای است از علائم و صورت‌بندی‌ها که صورت‌بندی‌ها خود رشته‌هایی ساخته شده از علائم آن زبان می‌باشند. یک نکته در مورد این صورت‌بندی‌ها و علائم این است که همه‌ی آن‌ها به خودی خود فاقد معنا هستند. به طور کلی زبان منطق شامل یک سری عبارات و گزاره‌ها مانند  $p \wedge q$  یا  $p \Rightarrow q$  یا مانند این‌هاست. می‌توان گزاره‌های زبان منطق را به کدهایی که در یک زبان خاص زده می‌شود مشابهت داد. کد زیر را در نظر بگیرید.

$Int\ I = 0, j = 0;$

$I = i + j$

$Print(i)$

این قطعه کد رشته‌ای پذیرفته شده در زبان برنامه‌نویسی می‌باشد ولی خود فاقد هر معناییست. لازم است یک ماشین از این زبان معنا را استخراج کند و دستورات را اجرا کند. گزاره‌های ریاضی هم به همین شکل هستند.

تا این جا به معنای نظام صوری و یا همان زبان منطق پی بردیم. حال یک نظام صوری متشکل است از چندین صورت‌بندی قابل قبول که همان اصل‌های ما هستند و چندین قاعده‌ی استنتاج. حال می‌توان هر اثبات ریاضی را به صورت یک رشته از جملات زبان که با قواعد استنتاج به هم دیگر تبدیل شده‌اند، در نظر گرفت. به اثبات معروف میرا بودن سقراط می‌پردازیم.

فرض کنید در نظام صوری ما «سقراط انسان است» یک جمله باشد. اصل دیگر این زبان «هر انسانی میرا است» می‌باشد. حال قاعده‌ی استنتاج زیر را در نظر بگیرید: اگر  $p$  خاصیت  $x$  را داشته باشد و  $x$  خاصیت  $y$  را آنگاه  $p$  خاصیت  $y$  را داراست. حال با دو اصل اول و قاعده‌ی استنتاج بعدی می‌توان به نتیجه‌ی زیر رسید: از آنجایی که سقراط خاصیت انسان بودن را داراست و انسان هم خاصیت میرا بودن را، پس «سقراط میراست». حال اثبات گزاره‌ی «سقراط میراست» از دو اصل اولیه و یک قاعده‌ی استنتاج به دست آمد. نکته‌ی جالب توجه دیگر این است که درست است که گزاره‌های بالا در دنیای



واقعی صادق به نظر می‌رسند ولی دغدغه منطق به هیچ وجه رسیدن به صدق در هیچ دنیایی نیست. زیرا اگر با اصل‌هایی ناصداق هم اثبات را پیش می‌گرفتیم اثبات درست بوده و خدشه ای بر آن وارد نمی‌شد. در این جا هدف شروع از یک گزاره و رسیدن به گزاره ای دیگر بوده است. حال می‌توانیم توضیح دهیم منظور از این که «نظام صوری منطق کامل و سازگار است» به چه معناست. منظور از سازگار بودن این است که ما نمی‌توانیم با اصول و قواعد استنتاج گزاره‌های متناقضی را اثبات کنیم و منظور از کامل بودن این است که ما می‌توانیم به کمک این اصول همه ی گزاره‌های تولید شده در زبان را اثبات یا رد کنیم. به زبان دیگر همه‌ی این گزاره‌ها تصمیم پذیر هستند. (می‌توان تصمیم گرفت که درستند یا غلط)

همان‌طور که گفتیم فرض می‌شد که PM یک نظام صوری کامل و سازگار است. برخلاف این فرض گودل ثابت کرد که این فرضی غلط است. در ادامه اثبات گودل را به صورت خلاصه‌ای بیان می‌کنیم.

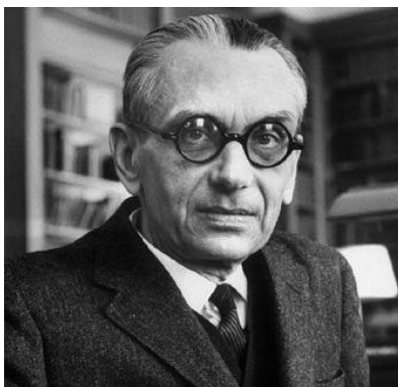
ابتدا مفهوم فرازبان را مختصری شرح می‌دهیم. همان‌طور که گفتیم گزاره‌ی « $x=0$ » گزاره‌ای در زبان منطق است. اما گزاره‌ی « $x$  یک متغییر است» به هیچ وجه جزء زبان منطق نیست. زیرا نمی‌توان آن را با علایم زبان منطق نشان داد. مثالی ملموس‌تر را می‌شود در باره‌ی کدی که در بالا به آن اشاره کردیم گفت. این کد خود یک گزاره در زبان برنامه‌نویسی است. اما جملاتی مانند «خروجی این کد برابر است» یا «این کد کارا نیست» جملاتی در بستر کد نیستند و نمی‌توان با زبان برنامه‌نویسی نشان داد. به این گزاره‌ها که در رابطه با یک زبان گفته می‌شوند ولی نمی‌توان آن را در قالب خود زبان بیان کرد، گزاره‌های فرازبانی می‌گویند. در یک پارادوکس دیگر لزوم متمایز دانستن زبان و فرازبان را نشان خواهیم داد.

زبان اعداد طبیعی را در نظر بگیرید:  $\{1,2,3,4,\dots\}$  این زبان متشکل است از علائمی که همان اعداد تک رقمی باشند و رشته‌هایی از حروف که از کنار هم قرار گرفتن علائم تشکیل می‌شوند. حال عدد  $t$  را در نظر بگیرید که خاصیت زیر را داشته باشد: «کوچکترین عددی که نمی‌توان آن را با کمتر از ۱۰۰ حرف نشان داد». گزاره‌ی اخیر را  $c$  بنامید. حال عدد  $t$  خاصیت  $c$  را داراست و نیز تنها عددیست که این خاصیت را دارد. پس عدد  $t$  را می‌توان با گزاره‌ی  $c$

نشان داد. ولی گزاره‌ی  $c$  کمتر از ۱۰۰ حرف دارد. پس ما عدد  $t$  را با کمتر از ۱۰۰ حرف نشان دادیم در حالی که عدد  $t$  کوچکترین عددی بود که نمی‌توانستیم آن را با کمتر از ۱۰۰ حرف نشان دهیم. در اینجا شاهد یک تناقض هستیم. می‌توان گفت کلمه که گزاره‌ی  $c$  یک گزاره‌ی فرازبانی است و اینکه منظور ما از نشان دادن عدد با کمتر از ۱۰۰ حرف چیزی جز این بوده است. به یک عبارت، کلمه‌ی نشان دادن دارای یک مفهوم فرازبانی است. که جدا از زبان اعداد است. (منظور از نشان دادن به چه صورت است؟ نشان دادن با ارقام؟ اگر منظور این باشد تناقضی وجود ندارد. ۲- نشان دادن با حروفی جز اعداد؟ که باز تناقضی وجود ندارد.)

گودل توانست ثابت کند که گزاره‌هایی در PM وجود دارند که نمی‌توان آن‌ها را اثبات یا رد کرد. اثبات او در ۴ مرحله انجام می‌شود. او ابتدا ثابت کرد هر گزاره در فرازبان مربوط به نظام اصل بنیاد PM را می‌توان با یک گزاره از خود PM نشان داد. ۲- سپس گزاره‌ی فرازبانی « $G$  قابل اثبات نیست» را با گزاره‌ی  $G$  که از خود PM است، می‌توان نشان داد. (نه برای همه‌ی  $G$ ها بلکه ثابت کرد همچنین  $G$  ی وجود دارد.) به این گزاره‌ی فرازبانی  $MG$  بگویید. از آنجایی که ثابت کردیم  $MG$  را می‌توان در قالب  $G$  بیان کرد، اگر  $G$  قابل اثبات باشد  $MG$  نیز قابل اثبات است. حال به گزاره‌ی فرازبانی  $MG$  دقت کنید. این گزاره صراحتاً بیان می‌دارد  $G$  قابل اثبات نیست. حال از بین  $G$  و نقیض  $G$  یکیشان تصمیم ناپذیر است. زیرا می‌دانیم این نظام اصل بنیاد سازگار می‌باشد و تهی از تناقض است.

ایده‌ی گودل منطق مدرن را مورد تحول عظیمی قرار داد و همچنین در گستره‌ی عظیمی از علم و فلسفه نیز موجب تغییر در نگاه به موضوعات شد. پی نوشت: در تمامی اثبات‌ها و تعاریف اندکی تسامح شده است. علت پیچیدگی و گستردگی اثبات‌ها و تعاریف دقیق می‌باشد.





سامان اسکندری

اسطوره را می‌توان اینگونه تعریف کرد: «داستان‌های خرافی و نیمه‌خرافی درباره‌ی قوای طبیعی خدایان و یا رشادت‌های پهلوان‌های انسانی که به صورت روایت‌های کلامی یا نوشتاری نسل به نسل در بیان افراد یک تمدن منتقل شده است.» اساطیر هر قوم در واقع بازتابی هستند از اعتقادات و باورها، بیم و امیدها، امیال و خواسته‌ها و ارزش‌ها، ضدارزش‌ها و نحوه‌ی اجرای مناسک و آیین‌های جمعی آن مردم در آن دوره‌ی خاص تاریخی. عمر اسطوره در میان انسان از بسیاری دیگر از پدیده‌های آشنای دیگر مانند ثبت تاریخ، دین، علوم و زبان‌های امروزی بیشتر است و ارزش و اهمیت بررسی و پژوهش پیرامون آن نیز از همین راه روشن می‌شود، چرا که با توجه به تعریف فوق واضح است که با مطالعه‌ی اساطیر باستان می‌توان به عمیق‌ترین و فراگیرترین اندیشه‌ها و احساسات انسان‌ها در عصری دست یافت که باستان‌شناسی و تاریخ در مورد آن خاموش می‌مانند. در ساده‌ترین حالت اساطیر بیان‌کننده‌ی یک داستان سرگرم‌کننده هستند و یا استفاده از تخیل و خلاقیت ذهن انسان برای تطبیق یک امر موجود در طبیعت با امری بسیار پیچیده‌تر و عمیق‌تر، مانند اعتقاد مصریان باستان به اینکه سوسک خپری هر روز صبح خورشید را در آسمان به حرکت در می‌آورد وقتی که هر روز صبح این سوسک را در حال غلت دادن یک قرص کروی از فضله‌ی حیوانات در بیابان می‌دیدند، و یا نسبت دادن دلیل زلزله به خندیدن یک خدای غول‌پیکر خفته در زیر زمین.

در حالات مترقی‌تر اما اسطوره داستان نمادینی از تولد، زندگی و مرگ خدایان و انسان‌هایی با قدرت‌های فرا بشریست که در میانه‌ی داستان با ماجراهای گوناگون و سرنوشتی خاص و سهمگین رو به رو می‌شوند. دلیل خلق تمام این اساطیر اما یکیست و آن هم توسعه‌نیافتگی ذهنی و زبانی اقوام باستان و ناتوانی آن‌ها در پی‌گیری رشته‌ی طویل علت و معلول و ریشه‌یابی واقع‌بینانه‌ی دلیل حدوث وقایع

و علت غایی پدیده‌ها، یا به بیان مختصر همان ناتوانی در استدلال علمی. به همین دلیل است که اساطیر، معمولا در سطح ناخودآگاه ذهن انسان متولد شده و در آن‌ها به موضوعاتی پرداخته می‌شود که افراد نسبت به آن آگاهی و درک روشنی ندارند، اما از طرفی هم به دلیل اهمیت خاص آن موارد در زندگی خویش و نیاز به در دست داشتن پاسخی برای تکمیل درک خود از حیات و هویتشان مجبورند با استیصال و سردرگمی از هر طریقی شده برای آن‌ها جوابی پیدا کنند. موضوعاتی مانند خاستگاه اولیه‌ی انسان، تولد و آفرینش، مرگ و جهان پس از آن، اجرام آسمانی و رمز و راز حرکت سحرآمیز آنان، نظم بی‌نقص و وحدت عجیب مشهود در طبیعت، تجربه‌ی معنوی، امر قدسی و ... .

همان‌طور که دیوید هیوم در کتاب تاریخ طبیعی دین اشاره می‌کند، انسان همیشه عادت داشته وقایع را از دید خود بررسی و ارزش‌گذاری کند و نسبت دادن ویژگی‌های خیر و شر به پدیده‌های طبیعی هم از همین خاصیت وی نشأت می‌گیرد، طوری که انسان بارانی را که موجب پرباری محصولات کشاورزی خود می‌شود اثر یک خدای خیر می‌داند، اما سیلابی را که مزارعش را ویران می‌کند نشانی از وجود خدایی یکسره شر و شیطان‌صفت، حال آن‌که وی از درک دلیل مشترک خلق این دو پدیده و ماهیت یکسانشان عاجز است. در دورانی که علم و تکنولوژی به شکل امروزی وجود نداشته و تسلط انسان به جهان پیرامونش کمتر بوده و وی بیشتر مقهور قدرت‌های طبیعی و تصادف بوده است، در اوج ضعف و عجز سعی داشته با پرستش و هدیه دادن و قربانی کردن نظر خدای خیر را به سمت خویش جلب کرده و بالعکس با جادو و وردخوانی خدای شر را ناامید و از خویش دفع کند.

چیزی که در بسیاری از اساطیر ملل مختلف مشترک است این است که پدیده‌ی آفرینش با آغاز روشنایی و تابیدن نور به جهانی که تا پیش از آن در تاریکی مطلق غوطه‌ور بوده همراه است. بابلیان آفرینش جهان را بر اثر پیروزی مردوک، رب‌النوع خورشید در نبرد با تیامات، خدای تاریکی و آشفتگی می‌دانسته‌اند. همچنین است در اساطیر مصری که رآ(خدای خورشید مصریان باستان) با خلق خورشید از تخمه‌ای که تا پیش از آن در بستر رود نیل خفته بوده آفرینش جهان را آغاز می‌کند. این دسته از اساطیر آنچنان قدرتمند و دقیق شکل گرفته‌اند که

به وضوح خلق ایده‌ی آن‌ها نمی‌تواند کار تنها یک ملت و یک عصر باشد و این را می‌شود از ریشه‌ی زبانی مشترک این رب‌النوع در تمدن‌ها غربی نیز به سادگی درک کرد. در ایران باستان خدای خورشید و نور را مهر، در روم میترآ و در یونان میتراس می‌خوانند. حتی آیین‌های پرستش و اهدای قربانی به این خدا نیز در این سرزمین‌ها بسیار به یکدیگر شبیه بوده است. مثال دیگر می‌تواند رب‌النوع آسمان یا خدای پدر (خدای خدایان) باشد که در یونان آن را ژئوس پیتار (که قسمت دوم واژه، یعنی پیتار ریشه‌ی پدر یا father است) و در روم ژوپیتر می‌خوانند. فکر پرستش خورشید، نور، آتش و سایر امور متشابه به عنوان خدای آفریننده‌ی جهان آنچنان در میان تمام تمدن‌ها باستان، از عیلام و آشور و بابل و مصر گرفته تا چین و ژاپن و هند و قوم مایا در آمریکا فراگیر است که برخی باستان‌شناسان ادعا می‌کنند تمام تمدن‌های باستان روزگاری خورشیدپرست بوده‌اند. این حرف آنچنان هم دور از منطق نیست وقتی به این فکر کنیم که افراد آن عصر بدون شک به لزوم وجود نور خورشید برای باروری و تکثیر و رشد گیاهان و محصولات کشاورزی پی برده بودند و حیات خویش را هر روز مدیون آن می‌دانسته‌اند. این فکر مخصوصاً در ذهن مردم سرزمین‌های سردتر مثل اروپای شمالی که در طول شب به دلیل سرمای بیش از حد و بی‌بهره‌گی از حرارت پرتوهای خورشید عملاً زندگی انسان متوقف می‌شده پایدارتر بوده است، همانطور که در ایران هم ریشه‌های نمود تقدس آتش بیشتر در آذربایجان و سرزمین‌های کوهستانی و سردسیر زاگرس قابل ردیابی است تا سرزمین‌های بیابانی مثل تمدن سیستان و بلوچستان در همان عصر. علت دیگر پرستش خورشید و نور اما ترس از تاریکی بوده است. انسانی را فرض کنید که وارد غاری می‌شود که هیچ نوری در آن وجود ندارد، وی هر لحظه بیم وجود چاله‌ای را دارد که ممکن است در قدم بعدی که برمی‌دارد به داخل آن بیافتد و یا حیوان درنده‌ای که شاید در یک متری‌اش باشد و آن را نمی‌بیند. پرستش و تقدس خورشید برای این فرد بیش از هر چیز دیگر طبیعی و خردمندانه است، چرا که درک وی از جهان پیرامون و امکان تداوم حیاتش را در تداوم حیات خورشید می‌داند و در شرایط عدم حضور آن هر لحظه مرگ و نیستی را در کنار گوش خود حس می‌کند. پس از خورشید اما ماه نیز در اساطیر باستان بسیار مورد توجه بوده

است. ماه با داستان‌های الهه‌ی آناهیتا در ایران، حاتهور در مصر و عشتار در بابل ارتباط نزدیکی دارد. ماه نیز مانند خورشید در ذهن مردم تقریباً تمامی تمدن‌های باستان، من جمله در خاورمیانه، شرق دور، آفریقا و اروپا به صورت نمادینی یاد و خاطره‌ی باروری و تولد را زنده می‌کرده است. دلیل آن را از یک طرف می‌توان این دانست که اهالی تمام این سرزمین‌ها متوجه تاثیر حرکت و تغییر ظاهر ماه در جزر و مد رودها شده بودند که به صورت مستقیم در آبیاری زمین‌های زراعتی و افزایش محصول که برای حیاتشان ضروری بوده، ارتباط داشته است. اما قدرت جادویی و معنوی ماه از این هم فراتر می‌رفته است. ماه نه تنها با برنامه‌ی منظمی به رویش و تکثیر گیاهان کمک می‌کرده، بلکه حتی تاثیر مستقیمی هم در باروری و تولد انسان داشته است. به همین دلیل در بسیاری از اساطیر اقوام گوناگون ماه در پیکر یک الهه‌ی مونث تصویر شده و رب‌النوع ویژه‌ی زنان بوده، در مقابل خورشید که معمولاً شخصیتی مذکر داشته است. حتی امروزه هم در برخی قبایل اسکیموها، قبایل بدوی استرالیا که پس از مهاجرت اروپایی‌ها هنوز به حیات خویش ادامه می‌دهند و معابد هندوهای هند و چین زنانی که خواستار فرزند هستند به پرستش و اهدای قربانی به الهه‌ی ماه می‌پردازند.

در برخی از ادوار تاریخ اما به جز اجرام آسمانی و اجزای طبیعت زمان چون تخته سنگ‌ها و کوه‌ها، موجودات زنده چون گیاهان، حیوانات و خود انسان‌ها نیز دست مایه‌ی خلق اسطوره بوده‌اند. در میان قبایل بومی آفریقا، هند، آمریکای جنوبی، استرالیا و نیوزلند هنوز توت‌م‌پرستی به وضوح قابل مشاهده است. توت‌م نوعی نماد است که هر قبیله یا هر فرد بر اثر وقوع اتفاقی طبیعی که در زندگی تاثیر شدید و متمایزی داشته برای خویش انتخاب می‌کند و به نوعی بیان‌گر روح مخفی موجود در آن حیوان، گیاه، تکه سنگ یا پدیده‌ی طبیعی است. این نماد یا توت‌م هم معرف و هویت آن قوم یا فرد و تفکیک‌دهنده‌اش از سایرین است و هم اهالی قوم به پرستش و تقدس آن می‌پردازند و سرچشمه‌ی معنوی قدرت و حیات خاص خویش را از آن می‌دانند. در برخی فرهنگ‌های قبیله‌ای نیز هر فرد توت‌می خاص خود داشته که معادل نام وی هم بوده است، مثلاً اگر کسی در روز تولدش گردباد شدیدی می‌آمده که باعث دگرگونی وضعیت زندگی مردمان قبیله





برخی از قسمت‌های این پازل ذهنی آنچنان او را برمی‌آشفته و ترس و تنفر را در وی بیدار می‌کرده که ناگزیر بوده در تلاشی فردی و جمعی به هر وسیله‌ی ممکن آن‌ها را پر کند، حتی اگر درک صحیح و روشنی از آن امور مرتبط در دسترس نباشد و برای این منظور لاجرم مجبور باشد از خرافات و حدسیات ضعیف بهره‌برد. مردم عصر باستان بدین منظور دست به ترکیب مفاهیم و تصورات خویش از جهان زده و اساطیری را خلق کرده‌اند که به آن‌ها کمک می‌کرده بر وحشت خویش از نیروهای خصمانه‌ی طبیعت غلبه کرده و جای ضعف و ناپایداری خود را با امید به آینده و روشن‌بینی پر کنند. این تلاش بی‌وقفه برای شناخت به مرور با ارزش‌تر شد و اساطیر مخلوق وی در هر دوره نسبت به دوران قبل پیچیده‌تر و تکامل‌یافته‌تر شدند، تا جایی که کم‌کم واقعیت از دل داستان‌های جن و پری بیرون آمد و توحید و یکتاپرستی جای شرک و خرافات را گرفت و انسان به نیرویی واحد و متعالی در جهان ایمان آورد که نه تنها حیات وی و سایر موجودات زنده، بلکه تمام حوادث و اتفاقات گیتی و پدیده‌های طبیعی و اجرام آسمانی را نیز با برنامه‌ای دقیق و اراده‌ای بی‌حد جهت‌دهی می‌کند. رفعت و روشن‌بینی امروز انسان مدیون ده‌ها هزار سال کوشش مردمان تمدن‌های اولیه است در کورکورانه قدم برداشتن در مسیر حقیقت و کشف ناشناخته‌ها، مجاهدت آن‌ها در خلق افکاری بلندتر و پایدارتر از اندیشه‌ی پیشینیان‌شان و ثبت و نگارش آن دستاوردها به عنوان میراثی برای آیندگان.

می‌شده نام وی را تا آخر عمر گردباد می‌گذاشتند و این امر همیشه هویت و معنای خاصی به زندگی وی می‌بخشده و برای سایرین یادآور این بوده که آغاز حیات وی به طرز معنوی و اسرارآمیزی با آن گردباد در ارتباط بوده است. توتم می‌توانسته یک حیوان خاص هم باشد، آثار این نوع از توقیسم هنوز با مشاهده‌ی اهمیت خاص و مقدس‌گونه‌ی شیر در برخی قبایل آفریقا، ببر و گاو در هند، مار در چین، عقاب و خرس در آمریکای شمالی و کانگرو در استرالیا و هما در ایران قابل مشاهده است. همچنین پرستش انسان نیز خیلی وقت‌ها شایع بوده، مانند پرستش قهرمان قبیله و یا نیاکان و اجداد (که آنچنان هم دور از منطق نیست، چرا که هرکس به وضوح می‌فهمد که حیاتش را مدیون نیاکان خویش است و آن‌ها هستند که وی را به وجود آورده و حیات بخشیده‌اند، آثار این طرز فکر حتی در ادیان ابراهیمی چون یهود و مسیحیت هم قابل مشاهده است و در متون عهد عتیق و جدید بارها از خدا با عنوان پدر یا پادشاه جهان یاد شده است. برخی باستان‌شناسان حتی پرستش نیاکان را اولین و قدیمی‌ترین دین بشر می‌دانند).

انسان خردمند همیشه برای حفظ حیات خویش، غلبه بر ترس از ناشناخته‌ها و آینده‌ی مبهم، محافظت در برابر قدرت‌های عظیم طبیعی و گزنده‌های آنان و نیز آسیب‌های فراوان رقبایش روی زمین (حیوانات) نیاز داشته تا به درکی کامل و جامع از حقیقت امور برسد و مدلی تا حد امکان واقعی و کارآ از جهان را در ذهن خویش شبیه‌سازی کند. گاهی خالی بودن

# معرفی



## بازی Quiz of Kings

اگر از بچه های دانشگاه امیرکبیر هستید به احتمال زیاد اسم بازی Quiz of Kings را شنیده‌اید. بازی Quiz of Kings توسط گروهی از بچه‌های دانشکده کامپیوتر دانشگاه امیرکبیر ساخته شده است.



اوایل اردیبهشت ماه سال ۹۴ بود که تصمیم گرفتیم یک بازی به سبک Trivia (دانستنی) بسازیم تا یک سرگرمی جذاب برای هموطنانمون ایجاد کنیم و در عین حال اطلاعات عمومی افراد رو هم بالا ببریم. با تعدادی از بچه‌های دانشکده دور هم جمع شدیم و تصمیم گرفتیم کار رو شروع کنیم. عده‌ای اومدن توی تیم ولی بعد مدتی رفتند و نهایتاً با شش نفر کار رو ادامه دادیم. یه طرح‌های اولیه‌ای برای بازی آماده کردیم. مشکل اصلیمون محتوای بازی بود. توی دانشکده با یک سری از بچه‌ها صحبت کردیم و فراخوان دادیم و یک تیم اولیه‌ای برای مدیریت محتوای بازی تشکیل شد که اعضای اون تیم رضا عباسی، شهریار شاهینی، بیتا آذری و ... بودند که مسولیت طراحی سؤال برای بازی رو به عهده داشتند. نهایتاً تونستیم یه محتوای اولیه‌ای برای بازی جور کنیم که بتونیم با اون بازی رو منتشر کنیم.

یک نسخه‌ی اولیه و ابتدایی از بازی آماده کردیم و در مایکت منتشر کردیم و به کمک اون تونستیم یه سری باگ‌های بازی رو برطرف کنیم، اعداد و ارقام بازی رو تعدیل کنیم مثلاً اینکه برای برد و باخت و مساوی چه جور ی به بازیکن‌ها امتیاز بدیم که عادلانه باشه و رقابت ایجاد بشه. پس از حل کردن

باگ‌های بازی و مطمئن شدن از اون با پیاده‌سازی یک گرافیک بهتر برای بازی، بازی رو توی کافه بازار منتشر کردیم.

با انتشار بازیمون تو کافه بازار با استقبال خوبی از سوی کاربران مواجه شدیم. هر روز داریم تلاش می‌کنیم عملکرد بازیمون رو بهتر کنیم و امکانات جدیدتر و جذاب‌تری به بازیمون اضافه کنیم. الان از زمان انتشار بازیمون توی کافه بازار تقریباً ۵ ماه گذشته و حدود ۱۸۰ هزار تا کاربر داریم که حدود ۲۵ هزار تاشون هر روز به صورت فعال بازی می‌کنند و در هر لحظه حدود ۱۰۰۰ بازیکن آنلاین داریم. استقبالی که از بازیمون شد خیلی بیشتر از اون چیزی بود که خودمون فکر می‌کردیم.

برای آینده اهداف بلندی داریم؛ خیلی چیزها هست که برای رسیدن بهشون داریم تلاش می‌کنیم. تیم فنی ما از قبل خیلی جا افتاده‌تر شده و الان حدود ۵ نفر به تیممون اضافه شدن که داریم سعی می‌کنیم اونا رو قوی کنیم تا بتونیم با سرعت بهتری پیش ببریم. هدف ما پیاده‌سازی یک سرگرمی مفید و آموزنده برای هموطنانمان و همین‌طور افتخارآفرینی برای دانشگاه امیرکبیر و به ویژه دانشکده کامپیوتر می‌باشد.

### اعضای تیم ما :

- بچه های کلاینت : امیرحسین ناطقی، وحید زاهد نژاد، محمد علی ساعتچی، محمد فخردین، محمد هوشدار، پگاه طاهری

- بچه های سرور: فراز شمشیردار، محمد حسین حیدری، محمد سلیمانی فر، فارهه سهیل، نوید فرهمند





مهدی صدوقی

به عهد گل زبان سوسن آزاد بگشاییم  
 که ما خود درد این خون خوردن خاموش می‌دانیم  
 نسیم عطر گردان بوی خون عاشقان دارد  
 بیا تا عطر این گل در مشام جان بگردانیم  
 سحر کز باغ پیروزی نسیم آرزو خیزد  
 چه پرچم‌های گلگون کاندرا آن شادی برقصانیم.  
 -ابتدا پیوست خوانده شود(صفحه ی ۴۳)-

شیخ شنگر\*

انعکاس صدایی از دور موج‌های خروشان را به  
 سوی جزیره فرا می‌خواند :  
 باز به نام خدا، خون کسی شد روا  
 باز به نام خدا، خون خدا شد روا  
 کوچه پر ازهای و هوی  
 شهر پر از ماجرا....  
 رو به سوی دریا و خطاب به و.ح. :  
 اینجا زندگی شب‌ها شروع می‌شود...  
 آن روز خواهد آمد! آن روز مقدس که فراموشی  
 و شادی همچون عسل غلیظ در کام انسان غم‌زده  
 آب می‌شود و باد راحت بر بوستان‌های سرسبز و  
 خرم بوزد و شکوفه‌های جوان و رنگارنگ بهار را بر  
 تمامی زمین خشک و تشنه پراکند، و شکوفه‌های  
 بهاران را بر گور تنهای من خواهد ریخت و برگور  
 معصوم فرزندانم و آن‌ها را خواهد پوشاند، زیرا من  
 بنده‌ی گناه بودم و این رودخانه‌ی شوم در من به  
 بیرحمی جاری بود و من مصب همه‌ی ماهیان مرده  
 ای بودم که از محیط‌های مسموم و تف زده بسویم  
 سرازیر می‌شدند و پولک‌هایشان از برقی سیاه  
 می‌درخشید و من آن‌ها را به گرمی می‌پذیرفتم و  
 شهد زهرشان در خونم می‌نشست و می‌دیدم، به  
 چشم خود می‌دیدم که نهال دیگری از اعماق جانم  
 سر برمی‌آورد و پرمی‌کشد و گناه را در من مثل  
 شیره ای در نبات به حرکت در می‌آورد و مثل یادی  
 بر سینه ی زمان مخلد و جاویدان میکند...

شب اول

به هنگام بازگشت؛ در مسیر خانه زمزمه ای شنیدم و

دانستم کشاورزی است که با خرش بخانه می‌رود.  
 او را می‌دیدم که از میان سبزه راهی پیچاپیچ  
 می‌گذشت و دم به دم کوچک‌تر می‌شد و کوله‌بارش  
 بر پشتش آهسته تکان می‌خورد. در آن چه بود؟  
 بچه‌ی کوچکی بر روی خر نشسته و قوز کرده بود.  
 این را می‌دانستم، می‌دانستم که مرد دهقان با بچه  
 و الاغش از بازار برمی‌گردد و برای شب و فردایش  
 قند و دود و نفت خریده است و شاید هم پارچه  
 ی چیت گل دار قرمزی برای زنش و کفش ساغری  
 پولک نشانی برای دختر دم بختش و او مثل نقطه  
 ای بود و کوچک‌تر از نقطه می‌شد که من از پشت  
 ای سرازیر شدم و دویدم و گوشه ای کمین کردم و  
 تفنگم به سویش نشانه رفت و دستم ماشه را چکاند  
 و صدایی برخاست که مرا اندکی به عقب راند و  
 دیگر نقطه ای بر سبزه راه پیچاپیچ نبود، مگر غبار  
 وهمناک غروب که آهسته آواز می‌خواند و غم‌انگیز  
 می‌خواند و خونی که لابد بر زمین ریخته بود، و  
 من الاغی را می‌دیدم که در تاریکی فرار می‌کرد،  
 بی آنکه بچه ای رویش نشسته باشد.

شب دوم

این زمین بی گناه نیست و مادر گناه کاران  
 است و گاهواره ی همه ی آتش‌ها و گلوله‌ها و  
 خون‌ها و شلاق‌ها است و من او را نمی‌بخشم زیرا  
 ریشه‌های درخت من از خاک سیاه او غذا می‌گیرند  
 و از چشمه‌های زهرآلود او آب می‌نوشند و سرانجام  
 در بستر او خواهند پوسید و من شکایت زمین را  
 به آسمان‌ها و به ملکوت‌ها خواهم برد و آن کس  
 که مرا در رویا بوسید و تاج نور بر سرم گذاشت،  
 چنین گفت که از این پس باید دل بر آسمان به  
 بندی و او بی شکل و بی صورت بود و او ناگهان بر  
 من ظاهر شد و گرمایی در تمام تنم دوید و من او  
 را، آن دیو درونم را دیدم که می‌گریزد و می‌گریزد  
 و آنگاه پاک و ظاهر شدم و دیدم که طفلی بیش  
 نیستم و معصوم و بی گناهم و فرزندان شهیدم را  
 در آغوش گرفته ام و او بر رویم لبخند می‌زند و  
 قصری بود پر از دالان‌ها و اتاق‌ها که نقاشی بهار  
 در آن شکوفه کرده بود و در استخرهایش شعله آتش  
 موج می‌زد و آلاچیقی بود که شمع‌ها و قندیل‌ها در  
 آن می‌سوخت و مجمرها و عودها و نوایی ملایم از  
 نامعلوم می‌آمد و آن وجود مرموز مهربان به صدا  
 درآمد و گفت: " اینک با ابرها می‌آید و هر چشمی  
 او را خواهد دید و آواز او مثل صدای آب‌های بسیار



## شب سوم

او در اتاقش نشسته بود. یک ربع از نیمه شب می‌گذشت. در بیرون همه جا برف می‌بارید و سرما هر چیز را منجمد می‌کرد، توفان در دالان‌ها و راهروهای پیچ‌پیچ قصر می‌پیچید و هوهو صدا می‌کرد. ساکنان قصر مدت‌ها بود که بخواب رفته بودند. من فانوس را برداشتم و از اتاقم بیرون آمدم. وح. ناگهان مثل سگی، بی صدا جلوی پایم خزید و سایه اش روی زمین پهن شد. به او اشاره کردم که برود بخوابد و او اطاعت کرد، اما نگاه موذی کنجکاو مثل همیشه به دنبالم روانه شد. سایه وار تعقیب می‌کرد. از پله‌ها پایین آمدم و به طبقه ی دوم رسیدم. فانوس، کریدور بزرگی که به در مشبک آهنی قصر منتهی می‌شد را اندکی روشن کرد؛ من آن را بالاتر بردم که شاید از دور گور زخم را بینم. خطی از نور، تاریکی را شکافت و انتهای کریدور، در روشنی ابهام آمیزی جان گرفت. چه فایده داشت؟ می‌دانستم که گور زخم آنجاست و می‌دیدم که در نوری غبار آلود به چشم می‌خورد، گور کسی که سال‌ها دوستش داشته بودم اما از این حالت هیچ احساسی پیدا نکردم و غمی با رنجی تازه به دم راه نیافت، و گذشته از آن سردم بود، بیش از اندازه سردم بود.

دستم با فانوس به پایین آمد و کریدور در تاریکی فرو مرد. من به سرعت دویدم و در اتاق پسر را ناگهان باز کردم. او با کفش و پالتو روی لبه ی تختخوابش نشسته بود و سرش را در دستها می‌فشرده و آهسته گریه می‌کرد. به من نگاه نکرد. من در سکوت به او خیره شدم، همچنان که شب‌های پیش وقتی دیرگاه بازمی‌گشت به او خیره می‌شدم و دیگر نمی‌خواستم سرزنش‌ها و التماس‌های هر شبه ام را تکرار کنم. تنها کسی را که در این زمان، در تمامی دنیا داشتم، کسی را که پس از مادر و زخم بیش از هر چیز و هر کس دوست داشتم و به او عشق ورزیده بودم، می‌دیدم که در کنارم، رو برویم، تنها و بیگانه از من در خود فرورفته است. آه، چرا درد و غم خود را به پدرش نمی‌گوید؟ و به خوبی می‌دانستم که او دیگر از آن من نیست. این را خودش بارها به صراحت بیان کرده بود...

موهای با طراوت جوانش به سبب شدت برف، سفید می‌زد و بر ابروهایش نیز دو رشته ی سفید متبلور نقش بسته بود. فانوس از دست من افتاد و خاموش شد. او باز هم ساکت ماند و حتی سرش را بلند نکرد. من دیگر چه می‌توانستم بکنم؟ در

است و من گفتم چه کس می‌آید؟ و او جواب داد همان که باید بیاید و آنگاه بر سر من دست کشید و بر فرزندانم نیز بوسه زد و گفت نزدیک است، نزدیک است آن روز پاک مقدس و من گفتم کدام روز؟ و در آن روز چه خواهد شد و او جواب داد روزی است برای هر انسان، که دیگر خوب باشد و دوست بدارد و بدی را فراموش کند و «خدا هر اشکی را از چشمان ایشان پاک خواهد کرد و بعد از آن موت نخواهد بود و ماتم و ناله و درد دیگر رو نخواهد نمود.»

به من ضعف و رقتی دست داد که احساس کردم در خواب و رویا به سوی مرگ می‌روم و می‌خواستم فریاد بزنم اما زبانم بریده بود و از دهانم خون گرم و سفید بر زمین می‌چکید و فقط در درون خودم بود که فریاد می‌زدم و طنین فریادم در کاسه ی سرم می‌پیچید و می‌دانستم که تنها خود آنرا می‌شنوم و می‌گفتم کجاست! کجاست آن روز گرمی که بیاید و روح مرا بشوید زیرا که من می‌خواهم زنده باشم و زندگی کنم و دوست بدارم و بینم و بفهمم و حرف بزنم و از مرگ می‌ترسم و می‌گریزم که مرا پست می‌کند، خاک می‌کند و به دهان کرم‌ها و حشرات می‌اندازد و من می‌خواهم به خوبی‌ها رو کنم و بار دیگر هر چیز پاک را از سر بگیرم و باز عاشق بشوم و از همسرم بچه‌دار شوم و فرزندانم را با مهربانی بزرگ کنم. در این لحظه شنیدم که بادی سیاه وزید و کسی انگار که در خلاء می‌خندید و به من اشاره می‌کرد و پس از آن رویا رو به پایان می‌رفت و موجودی بود که صورت و شکلی نداشت، و برای من شکلک در می‌آورد و مسخره ام می‌کرد و همه چیز سیاه شد و من بیدار شدم.

و همین که بیدار شدم شنیدم که کسی به آواز بلند قرائت میکرد و شکو گفت که این همان پیری است که هر صبح بیرون کوچه می‌خواند و برکت می‌طلبد و گدائی می‌کند. من از کرختی و سستی رویا بیرون آمدم، عرق سردی بر پیشانیم نشسته بود، وح. را دیدم که نگاه اش طعنه‌زن است و همچنان مسخره می‌کند و به وضوح تمام شنیدم که در بیرون پیرمرد آوازش را ادامه می‌داد. بالاخره توانستم که کلمات را تشخیص دهم. پیرمرد گویی این شعر را با خود زمزمه می‌کرد:

گل زرد و گل زرد و گل زرد

بیا باهم بنالیم از سر درد

عنان تا در کف نامردمان است

ستم با مرد خواهد کرد نامرد!

درونم غیر از سیاهی و خلاء چیزی نبود و مطمئن بودم که در این دم خدا هم فرسنگ‌ها از من دور است؛ همچنان که او، او که عزیزترین کس من بود، تنها امید و باور من بود، پسر من بود، و می‌دانستم که به همان اندازه‌ی این شب تاریک و سرد زمستانی با من و روح من فاصله دارد.

دست مصمم و بی‌اراده‌ی من دشنه‌ی تیزم را از بغلم بیرون کشید. او پسر من بود اما دیگر پسر من نبود. هیچ چیز برایش اهمیت نداشت و به زندگی خودش و من نمی‌اندیشید. او دیگر کافر شده بود. ماه‌ها بود که زندگی نمی‌کرد و در این جهان نمی‌زیست؛ عبوس و مردم‌گریز شده بود و همیشه می‌گریست و به خودش پناه می‌برد، خشمناک و پرسوءظن به من خیره می‌شد و پرسش‌هایم را بی‌پاسخ می‌گذاشت و تنها لبان بی‌رحم خود را هر دم بیشتر برهم می‌فشرد.

من جلوتر رفتم و با فشار دست چانه اش را به بالا بردم که چشمم در چشم‌هایش بیفتد. لبخند تحقیرآمیزی برای یک ثانیه لب‌های بی‌گنااهش را از هم گشود اما نگاهمان حتی لحظه‌ای تلاقی نکرد. آن وقت دشنه را در قلبش فرو بردم و بیرون کشیدم. خون از سوراخی مورب فواره زد. او گفت: «آخ! پدرجان...» و به زمین افتاد و زلف سیاهش پریشان شد. من ضربه‌ی دیگری به پشتش زدم و آنگاه گوش‌هایش را بریدم. قالی نمناک و لزج شد و او باز گفت: «آخ! پدرجان...» خون به همین زودی بر سبیل قشنگ و سیاهش خشکیده بود.

برف در روی سر و ابروهایش آب میشد و همراه قطره‌های گرم خون به زمین می‌چکید. آنگاه رویش نشستم، مثل قصابی که روی قربانیش می‌نشیند و دشنه را زیر گلویش گذاشتم و از سر تفتن اندکی فشار دادم. او فقط توانست بگوید: «راحتم کردی... متشکرم.» و من آخرین تشنج معصومانه اش را، مثل جریانی از برق، در سراسر بدنم احساس کردم. صدایش در دم آخر می‌لرزید و پژمرده و بی‌توان شده بود، اما به همان پاک‌ی و گرمی زمان‌هایی بود که در آغوشم به خواب می‌رفت و باز هم می‌خواست که برایش قصه بگویم. پس از آن لرزیدم و فهمیدم که او دارد سرد می‌شود و در همین وقت بود که سرش را بریده بودم. ناگهان وح. آرام و بی‌صدا مثل سگی به درون خزید. بو می‌کشید و چشم‌هایش دود می‌زد اما با آنکه زیان داشت حتی آهی هم برنیاورد... تنها حدقه‌ی چشمش، وای! چه اندازه وحشتناک و گشادترین و اسرارآمیزترین چشم‌خانه‌هایی

است که ممکن است در این دنیا وجود داشته باشد. من برخاستم و او فرار کرد. به دنبالش همه کزیدورها و پله‌ها و اتاق‌ها را دویدم، نوکرها هنوز در خواب بودند، و سرانجام هر دو به حیاط رسیده بودیم. برف مثل کفنی سرتاسر حیاط و باغچه‌ها و استخرها را پوشانده بود، انگار گورستان وسیعی است، پست و بلند... در این دنیای سفید بوران بر سر و رویم کوفت و بر گردنم شلاق زد و من عاقبت وح. را زیر همان آلاچیق قشنگی که زخم برای فرزندانمان ساخته بود، گیر آوردم. نور مبهم و بی‌جانی که از پشت پنجره‌های اتاق پسرم به خارج می‌تراوید، آلاچیق را روشن می‌کرد. شکو در دست‌های نیرومند خونینم به زانو درآمد و نگاه التماس آمیزش را تا اعماق جان سیاهم فرو برد و سرش را چندین بار به علامت استرحام و امتناع تکان داد و اشک گرمش بر پشت دستم چکید و زبان داغ و قرمز خون چکانش، بر روی برف‌ها، مثل لکه‌ای درشت نقش بست.

صبح فردا نوکرها مطابق هر روز در روبروی سرسرای قصر ایستاده بودند و یک صدا و هماهنگ این شعار را تکرار می‌کردند:

یا شیخ شنگر رضوا

انا ما وفوا

انا ما رضوا

یا شیخ شنگر رضونی

صبح فردا شنگر خواب‌هایی را که دیده بود برای مامازار تعریف کرد، او خواب شب آخر را این گونه توصیف کرد:

انگار همه چیز گرداگرد من می‌چرخید. در اتاق و در آینه‌ی رو به رویم و در ماه و ستاره‌ها توفان و گردباد بود- خاک سبز رنگ به هوا برمی‌خواست و درهم می‌پیچید و مثل خون بر زمین می‌ریخت و باد سفید، صغیرزنان از راه می‌رسید و آنگاه همه چیز سیاه می‌شد و من فرزندانم را می‌دیدم که در دور دست صدایم می‌زدند و دستانشان را به سویم دراز کرده بوده اند، می‌خواستم جوابشان را بدهم، می‌خواستم فریاد بزنم. دستم همچنان دراز می‌شد و فریادم اوج می‌گرفت، اما در این آرزو سوختم، صدایم در گلو شکست و من می‌دانستم که هر فریاد و هر التماس در این گردباد ملون گم خواهد شد و تنها دهان خشک و تب زده‌ی من مثل دهان ابله‌ها و تشنه‌ها نیمه باز خواهد ماند.

در این میان صغیر پرنده‌ای که انگار داشت مرثیه ای می‌خواند مرا از خواب بیدار کرد؛ خوب یادم

نیست ولی انگار این را با خود زمزمه می‌کرد:

باز به نام خدا، خون کسی شد روا  
باز به نام خدا، خوان خدا شد روا  
کوچه پر ازهای و هوی

شهر پر از ماجرا

چند برادر کشی!

لذت کافر کشی!

بغض قلم را شکست این همه باور کشی  
کیست که عبرت برد زین همه تکرارها؟

## پیوست

\*شیخ شنگر نوعی زار است. زار نوعی بیماری است که در سواحل جنوبی ایران شیوع پیدا کرده است. معمولاً این بیماری با معالجات پزشکی قابل درمان نمی‌باشد، زیرا معتقد هستند که نوعی باد یا جن وجود شخص را تسخیر می‌کند که تنها با برگزاری مراسم می‌توان آن باد را آرام کرد و بیمار را از بیماری رهانید. باد، زار یا جن، جنونی است که مریض را هوایی میکند و تا بیرون نیاید ممکن است بیمار را از بین ببرد.

بادها دو دسته هستند، بادهای خوب که به آنها مشایخ می‌گویند و بادهای بد که به اینها زار می‌گویند.

شیخ شنگر بزرگ بادهاست و یکی از خطرناک ترین زارها، او را مسئول گم شدن دریانوردان و ماهی‌گیران می‌دانند.

گاهی شیخ شنگر در جسم کسی وارد میشود و شخص را بی قرار و نا آرام میکند که تقریباً همان جنی شدن است. شیخ شنگر شبها به صورت بره ای سفید به خواب مرکبش می‌آید و شخص مبتلا از خواب می‌پرد و جیغ می‌کشد و وحشت می‌کند. شخص مبتلا به زار را مرکب می‌گویند.

برای بیرون رفتن زار از بدن مرکب مراسم خاصی با سازهای مختلف برگزار میشود.

بابا زار یا ماما زار کسانی هستند که قبلاً مرکب چندین بار زار یا باد مختلف بوده اند و در اثر مرور زمان و ممارست و قدرتی که به دست آورده اند، توانسته اند بر بادها یا زارها مسلط شوند و کسانی هستند که می‌توانند کسی را که زار دارد را شفا دهند.

\*متن نوحه مورد استفاده شده برگرفته از متن نوحه خوانی در هیئت عزاداری بعثت در شهرستان یزد می‌باشد.

\*متن شعرهای استفاده شده برگرفته از دفتر شعر «یادگار خون سرو» اثر هوشنگ ابتهاج (ه.الف.سایه) است.



تصویری از مراسم زار





طاهر احمدی

با کنده‌ها و برگا یه مامن ساخته بودیم، زیرش نشسته بودیم، کف پاهامون رو به آتش گرفته بودیم و کنسروهامون در باز، روی آتیش گرم می‌شدن. اگه زنده می‌موندیم، باید صبح راه می‌افتادیم تا به جاده برسیم و کمک بگیریم.  
من که کیف می‌کردم ولی سجاد زیاد راضی به نظر نمی‌رسید.

تاراش رو در آورد و شروع کرد به زدن قطعه ای که سابقا با هم اجرا می‌کردیم، قبل‌تر، وقتی امیر کبیر بودیم، زیاد میرفتم پیشش، وقتایی که تمرین داشتیم، شبای امتحان، - پروژه‌های آخر ترم ...

از بچه‌ها گفتیم، دوستامون، اینکه الان کجای دنیان و چیکار میکنن، از درس، استاد، تیم فوتبال و مسابقه‌هایی که دادیم...

- اون نیمه‌نهایی با مهندسی پزشکی رو یادته؟ تو پنالته بردیم؟

- همون که مصطفی وایستاد دروازه و با صورت گرفت توپو؟

گفتیم و گفتیم، خندیدیم، بعد دلتنگ می‌شدیم، می‌خندیدیم و دوباره ...

نسبت به همه‌ی اون خاطره‌های تلخ و شیرین حس دلتنگی داشتیم. حس دور بودن، از دست دادن...

- یادته یه دوره‌ای از بچه‌ها خوشت نمیومد؟ میگفتی کاش یه ورودی دیگه بودی؟

- (لبخند)

- راستی جشنای دانشکده رو یادته؟

- هممم، اون صندلی داگی که دکتر پی براه بود...

- کیک فارغ‌التحصیلی مون رو خراب کردم بودی تو؟

- ههههه اره دیگه بابا ایده‌ی من بود...

- تو زیاد کوه نمیومدی با پویش؟

- پویش (یه پک به سیگار اش میزند)...

- راستی اون متن آخر مجله پویش عید اون سال رو یادته؟

یادته اون خاطره‌ای که از آینده نوشته بودم، یه روز در هوایی گرفته ...

یه روز در هوایی گرفته،

رو چمنای حیاط پشتی نشسته بودم و به ابرانگاه می‌کردم، یه موز، یه عینک، حتی قیافه‌ی استاد رو تو ابرا میتونستم ببینم. میون افکارم بودم که صدای در اومد، اعظمی بود، صدا زد: احمدیییییی... چیزی نگفتم، یکم گذشت شروع کرد آواز خوندن، می‌دونستم خوراکی خریده، قرار گذاشته بودیم آخر هفته بریم کوه...

تو ماشین تار میزد، دوست داشتم خودش باهاش نمیخوند...

یه ساعتی میشد که از شهر خارج شده بودیم. به مرور از امانای زندگی شلوغ شهری دور شدیم. ذات رفتن انگار که باعث سبکی روحمون میشد. هر ماجرای یه زندگی جدید، یادمه بچه‌ها که بودم، هر روز یه زندگی جدید بود برام. فارغ از هر شیطنت و خراب کاری، شب وقتی که همه از دست کارهام عصبانی بودن، همه چی تموم می‌شد و فرداش، مادر می‌خندید و کسی چیزی یادش نبود، من اما کلی چیز یاد گرفته بودم. چه موهبتی!

توی این فکرها و خاطرات قدیمی بودم، صدای تار و درختای کنار جاده و کوه‌ها در دوردست، منظره این لحظات بود که...

یکی از چرخا ترکید، به زحمت ماشین رو کنترل کردم، سجاد از خواب پریده بود. از قیافه‌ی تیپیکال وحشت زده اش خنده ام می‌گرفت. وسط نا کجا آباد پیاده شدم و به خرده شیشه‌های فرو رفته توی تایر خیره موندم و به نداشتن زاپاس فکر کردم.

بعد از تماس با امداد جاده‌ای، به پیشنهاد سجاد رفتیم تا همون دور و ورا کمپ کنیم.

چند ساعت بعد که شارژ گوشی هامون تموم شده بود و خبری هم از امداد نبود، این حقیقت رو باور کردیم که میون جنگل گم شدیم. هوا داشت تاریک می‌شد، هوای گرفته به بارونی تبدیل شده بود و ما درمونده و وحشت زده، باید یه کاری می‌کردیم.

روانید فراسو در نور  
بر زمینه ی نرم ای خجسته همزادان!  
نسیم های تابناک خدایی  
نرم نرم مینوازدتان،  
چون انگشتان چنگ نواز  
که تارهای قدسی را.

بی سرنوشت، هم چو خفته  
نوزادی، دم زنند آسمانیان؛  
به پاکی محفوظ  
در جوانه ی آزرمین  
جاودانه میشکفد  
بر ایشان جان،  
وان دیدگان خجسته  
میدوزد با  
روشنای آرام جاودان.

لیک ما را چونین افتاده  
تا هیچ کجا نیارامیم؛  
فرو می کشد، فرو میفتد  
بشر رنجور  
کورانه ازین  
ساعت به آن،  
هم چو آبی که سنگ  
به سنگ فرو می ریزد  
سالها به قعری تار.

فریدریش هولدرلین  
ترجمه ی بیژن الهی

